

# پنجاه و سه نفر



بزرگ علوی

قیمت



# پنجاه و سه نفر

بزرگ علوی



سازمان انتشارات جاویدان

تهران، ۱۳۵۷

## مقدمه

وقتی که « ورق پاره‌های زندان » منتشر شد عده ای از خوانندگان من ناراضی بودند . شاید هم حق داشتند . خوانندگان بیشتر مطالبی را جمع بزندان میخواستند . بطور کلی آنها میخواستند بدانند چگونه با محبوسین رفتار میشد . چگونه آنها را زجر میدادند ، چگونه آنها را میکرفتند ، میکشتند و نابود میکردند . خوانندگان زندان میخواستند و من « ورق پاره » تقدیمشان کرده بودم . ورق پاره برای من معنای خاصی داشت . باید احتیاجی موجود باشد که انسان با وجود فشارهای طاقت فرسای میرغضب‌های دوره سیاه ( که اگر کاغذ پاره ای نزد زندانی می یافتند ، گزارشها به مقامات عالی می دادند ) ورق پاره پیدا میکرد و احساسات خود را روی آن سعی میکرد بیان کند . احتیاجات به بیان احساسات و این عوامل زندان را که مخصوص و یادگار ننگین دوره سیاه است ، من « ورق پاره » نام نهادم .

در « پنجاه و سه نفر » از این حیث شاید خوانندگان راضی تر باشند . اما بطور یقین باز دسته ای ناراضی خواهند بود ، عده ای میگفتند که چرا من میرغضب‌ها و دوستانق بانهارا با نام و نشان اسم نبردم . مردم میخواهند بدانند این شهرهای دوره جدید که بلباس شهرپانی وقاضی و وزیر درآمده بودند ، چه کسانی هستند ، صرف نظر از اینکه در این اواخر روزنامه‌ها بعد کافی این اشخاص را شناسانده اند ، اساسا ذکر اسامی اینها چه تاثیری دارد ؟ فرض بکنیم اسم فلان طبیبی که بدکتر ارانی بیمار مبتلا بتیفوس فلوسی را که مادرش از خانه میاورد ، نمیداد ، حسن یا حسین بوده است . اسم این اشخاص از لحاظ سیاست روز مهم است . ولی من بکتاب خود بیشتر جنبه تاریخی میخواهم بدهم . بعقیده من این اشخاص تقصیری ندارند و اگر گناهی متوجه آنها میشد ، ناچیز است اینها محصول اوضاع و احوالی هستند که مجبورها دوره سیاه نامیده میشود .



علوی، پورنگ

پنجاه و سه نفر

چاپ جدید: ۱۳۵۷

کلیه حقوق محفوظ

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

مقصود من از نوشتن « پنجاه و سه نفر » تشریح این اوضاع و احوال است. من این وزیرها و این قضات و این افسران شهربانی را کوچکتر از آن میدانم که اوقات فراغت خود را با آنها مشغول کنم. اگر آن وزیری را که حکم محکومیت مرا صادر کرد، در اختیار من بگذارند و بمن بگویند، با او همکاری که میخواهی بکن، من از نظر شخص خودم، نه از لحاظ اجتماعی برویش میبخندم و باو میگویم « برو آدم شو » من شخصا کینه‌ای از او در دل ندارم.

امامن در « پنجاه و سه نفر » گفته دکتر ارانی را در محکمه ۵۳ نفر شمار خود قرار داده‌ام. دکتر معتقد بود که سه سند مهم عبارت از پرونده‌های ۵۳ نفر و مدافعات آنها و رای محکمه در دست است. اگر محکمه رای بمعکومیت این ۵۳ نفر داد، آنوقت در آینده مردمیکه در اوضاع اجتماعی این دوره سیاه مطالعه میکنند و از تاریخ درس می‌گیرند، از خود می‌پرسند: چه طیب و قاضی، بصران بازرگانان متحول و مالکین درجه اول از منافع طبقاتی خود دست برداشته و کمونیست شده بودند. اگر محکمه رای ببراءت ۵۳ نفر داد، باز هم از خود می‌پرسند، چه اوضاع و احوالی در دوره سیاه در این مملکت حکمفرما بود که عده‌ای بیگناه را شهربانی با علم و اطلاع دولت و دستگاه قضائی یکسال و نیم زندانی کرده بود. « قضاة، همکاری که بکنید بیچ و مهره این اجتماع از روی سه سند مهم کشف میشود. »

مقصود من « از پنجاه و سه نفر » همین است: من میخواهم بیچ و مهره اجتماع دوره سیاه را بطور بارز بخوانندگان خود نشان دهم. محاکمه پنجاه و سه نفر با این وضع افصح آور که یکی از آثار تنگین تاریخ ایران بشمار میرود معصوم اوضاع و احوالیست که دوره سیاه را پابرجا کرده بودند: در محاکمه ۵۳ نفر و در گرفتاری و آزادی آنها تمام طبقات اجتماع ایران شریک بودند، بنابراین اگر من موفق شوم که حادثه ۵۳ نفر را بطوریکه در حقیقت بوده، و وقایعی را که اطراف آنها رخ داده، چنانکه شاید و باید، شرح دهم، گمان میکنم توانستم اوضاع اجتماع ایران را در این بیست ساله اخیر تشریح کنم.

## ۱- دستگیری من

روز بیست و یکم اردیبهشت روزی مانند سایر روزها بود. یا اقلاً بگوئیم پیش از ظهر آن مانند سایر روزها بود. هوا خوب و آفتابی بود. همه ۵۳ نفر و یا پانصد و سی نفر و بلکه بیشتر و یا کمتری که آنروز یا روزهای بعد گرفتار در خیماں شهربانی شدند، در دانشگاهها و در سر بازخاها، در ادارات دولتی و در کارخانه‌ها و در مطب‌های خود و یا در بیمارستانها مشغول کار بودند و هیچیک از آنها تصور نمی‌کرد که يك نفر یا دو نفر و یا چندین نفر برای خاموش کردن شهوت مسال دوستی و جبه طلبی خودشان برای خاموش کردن شهوت جنسی خودشان آنها را برندان خواهند افکند، خانواده‌های آنها را بروز سیاه خواهند نشاند، زنهای آنها را در بدر خواهند کرد، بچه‌های آنها را آواره و بی‌پدر، مادران آنها را غرق ستم و پدران آنها را سرافکنده خواهند کرد. شاید دکتري همانروز و در همان ساعت که مأمورین اداره سیاسی حکم توقیف او را صادر می‌کردند (حکمی که البته در کار نبود) و یا یکی از پاچه ورمالیدهای تازه بدوران رسیده یادداشت دستگیری او را می‌نوشت، مشغول عمل جراحی بود. دکتر ب در دانشگاه تدریس می‌کرد، غافل از این که بداند چند دقیقه و یا ساعت بعد آژان‌های شیرهای باو توهین خواهند کرد و ج.وس و غیره سر امتحان بودند: ابراهیم با لکمتیو خود سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت به تهران میشتافت که گرفتار مأمورین شهربانی شود. آنها در ایستگاه تهران منتظر او بودند. اسخ. در خانه معقرش توی آفتاب افتاده بود و کتابهایش را ورق میزد و مادر نجیفش برای او شوربانی بار گذاشته بود، بامید اینکه با این غذا بدون

اینکه نسخه گران طیب لزومی پیدا کند، بچه تبارش را معالجه کند. دوتا بچه ملوس دکتر - ی بدوق اینکه بزودی باباجونشان بخانه می آید باهم بازی میکردند. زن جواب ب - ی در بانک عدد مینوشت. من مثل معمول سر کلاس بودم. روز قبل یکروز تعطیل بود. هیچ یادم نیست که آنروز صبح قبل از آن که ساعت ۱۰ در موقع تنفس دوم وارد اطاق معلمین شوم، اتفاق تازه و جالب توجهی رخ داده باشد. ساعت ده همه معلمین در اطاقی جمع میشدند. چائی میخورند و سیگار میکشیدند. درمی وری میگفتند. راجع باوضاع مملکت صحبت میکردند، بوزیران بد میگفتند، توی دلشان بشاه فحش می دادند، در ظاهر انگلیسها را مسئول میدانستند.

یکی از معلمین دیرتر از دیگران وارد اطاق شد. میز بلند و مربع مستطیلی در اطاق معلمین بود. هینکه صندلی را پشت میز گذاشت که بنشیند، واستکان چائی را بلب دهانش برد، بدون اینکه نگاهش را متوجه کسی کند، بارنک پریده گفت: «دکتر ارانی را گرفته اند!» دل من هوری ریخت پائین. حتماً رنگم پرید. فرت فرت سیگارم را پک می زدم. یکی از معلمین که از خویشان نزدیک بود، چشپایش را بچشمان من دوخت. من متوجه شدم که رنگم پریده است.

دیگری گفت: «صحيح است. روز یکشنبه بعد از ظهر من هم رفتم اداره تعلیمات، گفتند که نیامده است. تعجب کردم.»

معلمی که خبر دستگیری او را داد گفت: «چندین نفر را گرفته اند. گویا Foyer (کانون) کمیونستی داشته اند.» گوینده زبان فرانسه بلده نبود. فقط گاهی از این کلمات که از برادرش یاد گرفته بود، می پراند؛ من فوری متوجه شدم:

آه. این خبر از ناحیه برادرش است.

برادرش را هم میشناسم. عجب! بهمین زودی معلوم شده است که جرمش چیست. یکی از معلمین که علت تنبلی شاگردان کلاس پنجم متوسطه را هم تاثیر و نفوذ انگلیسها در ایران می دانست، و با دکتر ارانی بسیار بد بود، گفت «ولش میدهند. دکتر ارانی هم از آنهاش نیست. او حساب کار خودش را میداند.»

معلم متظاهر بدانستن زبان فرانسه گفت: کمیونستی! آقای... کمیونستی...

این یکی دیگه شوخی بردار نیست.

من فقط در فکر این بودم که یک جورى خودم را از این اطاق نجات دهم و بخانه برسانم و بعضی اوراقی را که در خانه داشتم، بسوزانم. زنك کلاس را زدند. خانه من تا مدرسه دوسه دقیقه راه بود، موقعی که از عمارت بیرون آمدم و وارد حیاط شدم، چند قدمی بطرف در حیاط نرفته، دیدم مدیر مدرسه از همان در وارد شد. صلاح ندانستم که از مدرسه خارج شوم. زنك کلاس را زده بودند، ممکن بود که از من ایراد بگیرد که چرا سر کلاس نرفته ام. گذشته از این شاید مامورین زندان و یا آژانها، چه می دانم کی، و یا جاسوسان دم در منتظر من باشند و یا این که عقب من بخانه بیایند و یا اینکه هم اکنون خانه من پر از آژان و تامینات چپی ها باشد. من آن وقت اطلاع نداشتم که اداره سیاسی هم وجود دارد. برگشتم و سر کلاس رفتم. هیچ نظرم نیست که در کلاس چه اتفاق افتاد. حتماً اتفاق جالب توجهی که حواس مرا جلب کرده باشد، نیفتاده است. زیرا چیزی یادم نیست. فقط می دانم درس کلاس را تعطیل کردم و شاگردان را مشغول ساختم. با کمال عصبانیت توی اطاق راه میرفتم. فکر میکردم. چندین مرتبه پهلوی خود وضعیت شاهرا نه یک نفر زندانی را مجسم کرده بودم. حالا این زندان! یادم می آمد که وقتی شعری از پوشکین خوانده بودم. بابرها خطاب می کند، میگوید: شما هم مثل من بی خانمان هستید. آواره اید، جا و منزل ندارید. باد شما را پراکنده می کند. من هم همین طور هستم. اما آه، يك فرق مابین من و شاه است، شما آزادید، ولی من زندانی هستم. مرا از زندانی بزندان دیگر می برند. اغلب پهلوی خود فکر میکردم، چه خوبست من زندانی شوم؛ اکنون این زندان! اما نه، غیر ممکن است.

زنك تنفس سوم را هم زدند. ساعت چهارم درس شروع شد. چقدر امروز طول میکشد. وقت تمامی نداشتم. اطاقیکه در آن ساعت چهارم درس داشتم، (گمان می کنم کلاس چهارم بود) طوری قرار گرفته بود، که اگر کسی از حیات مدرسه می خواست وارد عمارت مدرسه بشود، مجبور بود حتماً از کنار پنجره های این کلاس بگذرد. شاید پنج دقیقه بظهر داشتیم، بلکه هم کمتر. سه نفر باعجله از کنار پنجره گذشتند، سه نفر فرسویه، که من اصلاً تا بحال آنها را در مدرسه ندیده بودم. سه نفر باعجله گذشتند و وارد عمارت مدرسه شدند. این چند دقیقه آخر عمری طول کشید. مردم منتظر

بودم که کسی بیاید و مرا صدا کند ، حتما وارد کلاس خواهند شد ، جلوی شاگردان بن خواهند گفت : بفرمائید ، بفرمائید زندان ...

اما واقعا بن چه خواهند گفت ، میگویند که من چه کرده ام ؟ قرضاهم که دکتر ارانی را بجزم اینکه کمونیست بوده است ، گرفته اند . بالاخره کمونیست بودن که جرم نیست . باید گفته باشند که تو کاری کرده ای ، من هر چه فکر کردم نفهمیدم که چه کاری کرده ام . هیچوقت کسی را باسم اینکه تودر فکر دزدی بوده ای در هیچ جای دنیا نگرفته اند . هر کسی را که دستگیر کرده اند ، گفته اند که تو دزدی کرده ای . قصد دزدی که گناهی نیست . اگر قرار شود که قصد ارتکاب به عملی گناه باشد ، معلوم نیست در تمام دنیا چند نفر بی گناه پیدا میشود . پس دلیلی نیست که مرا بگیرند . تمام این تصورات واهی دوساعت است که مرا زجر میدهد . بیخود ، برای چه ؟ غریب در این است که امروز چرا زنگ نمی زنند . از این گذشته من تازه زن گرفته ام ، من تازه ۸ ماه است که عروسی کرده ام . بیخودی که نباشد کسی را گرفت .

در ساعت تنفس که همه معلمین در اطاق جمع بودند ، یکی زندان را اینطور تعریف میکرد :

آدم را توی سوراخی میاندازند ، تاریک ، هیچ منفذی ندارد . فقط از دریچه ای کسی نان خشک بادم میدهند . پس از چند روز که آدم تنها ماند ، از سوراخ همسایه کسی می پرسند : رفیق ، توجه کار کرده ای که اینجا افتاده ای . آدم هم که چون دیگر بیحال است ، هر چه دارد برای رفیقی که با مهربانی از او استواری کرده است ، تعریف میکنند . بعد معلوم میشود که همین رفیق مأمور تأمینات بوده است . اقرار اول را اینطور از آدم میگیرند . کسیکه این صحبتها را میکرد ، همان کسی بود که خبر داشت که دکتر ارانی Foyer کمونیستی داشته است . من نیدانم این اطلاعات را از کدام قهوه خانه بدست آورده بود . در هر صورت هیچ دلیلی وجود نداشت که مرا بگیرند . نه فقط برای اینکه من تازه عروسی کرده ام و مادرم اگر بفهمد مرا گرفته اند از غصه دق میکند . نه ، بجهت اینکه زنگ مدرسه را زدند و کسی عقب من نیامد . معلوم شد که آن سه نفر با من کار نداشتند . ساعت چهارم که درس پیش از ظهر تمام میشد ، من همه روز قبل از خروج از مدرسه با طاق معلمین میرفتم ، آنجا دستهای گچی خودم را می شستم و بعد بغانه حرکت می کردم . آنروز دستهایم را نشستم ؛ نه اینکه مشکوک بودم که کاری نکرده ام که مرا بگیرند ، بلکه باین

قصد که زودتر خود را بغانه برسانم و بعضی کاغذهای مشکوکی که در خانه داشتم ، بسوزانم . بالاخره بکدقیقه هم بکدقیقه است . ازدالان اولی مدرسه گذشتم ، وارد دالانی شدم که بدر بزرگ عبارت منتهی میشود . از کنار در دوراه پله کان از چپ و راست به عبارت فوقانی که اطاق رئیس در آن طبقه قرار گرفته منتهی میشود . هنگامیکه میخواستم وارد ایوان جلوی عبارت کردم ، یکی از شاگردان کلاس های عالی ، اسمش را فراموش کرده ام ، ولی قیافه اش بخوبی بادم هست ، از پله ها بسرعت پائین آمد و گفت « آقای علوی ، آقای رئیس شمارا میخواهد . »

آقای رئیس ..... آقای رئیس روزی با من راجع به سیاست صحبت کردند . بنده بطور اختصار نظریات خود را خدمتشان عرض کردم . و وقتی ایشان شرحی در تمجید و تحسین هیتلر بیان فرمودند ، بنده عرض کردم : باید منتظر بود و دید آیا هیتلر دنیا را بچنگ میکشاند ، یا خیر . آقای رئیس پس از مسافرت اخیرشان از برلن تقریباً تصدیق کردند که چنگ عنقریب آغاز خواهد شد و با ذوق و شوق برای من حکایت میکردند که چگونه در آلمان فرودگاه های زیرزمینی ساخته اند و خود او دیده است که چند صد هواپیما روی فرودگاهی نشسته و لی زمین دهن باز کرد و آنها را بلعید . صبح روز بعد اگر کسی از نزدیکی آن فرودگاه عبور میکرد ، جزیک چمن زار باصفا چیز دیگری نمیدید . آقای رئیس ، جناب مسیو ف ، از آلمانهای اهل فریزلند ، از نازی های دو آتسه ، در سال دوم زمامداری هیتلر درو دیوار خانه خود را با صلیب قلابی مزین کرده بود . آقای رئیس ، آقای ف ، متاهل نبود ، ولی بازن یکی از سر مکانیسن های آلمانی که اخیراً مدیر یکی از مدارس صنعتی ایران شده بوده ، دوست صمیمی بود و هر دو آنها معتقد بودند که آقای رئیس ، مسیو ف ، هنوز جوان است و خوب نیست که باین زودی ازدواج کند . با وجود تمام این مطالب ، آقای رئیس حق نداشتند ، پس از ساعت دوازده که ساعت کار مدرسه تمام شده است ، مرا بخواهند ، زیرا میدانستند که ما خیلی همدیگر را دوست نداشتیم . ولی معلوم میشود که آقای رئیس مجبور شده است که مرا احضار کند . وقتی از پله ها بالا رفتم و وارد طبقه فوقانی شدم ، دیدم که آن سه نفر در اطاق رئیس ایستاده اند . ناظم مدرسه که با همان حقوق و همان درجه اسمش عوض شده و مدیر مدرسه خوانده میشد ، با رنگ پریده با یکی از آن سه نفر که عینک سفیدی روی چشمهای گردش بود

بود صحبت میکنند ، من بدون توجه بآنها وارد اطاق رئیس شدم .

« بامن کاری داشتید؟ »

« بله ، آقامنی میخواهد باشا صحبت کند . »

از اطاق رئیس خارج شدم و اولین دفعه بایکی از خوش خط و خال ترین

مارها در زندگانی روبرو شدم .

## ۲- اداره صیامی

نه فقط برای من بلکه برای کلیه پنجاه و سه نفر و تمام آن کسانی که با ما در تحمل مصائب حکومت رضا خات شریک بودند ، مرور خاطرات گذشته ، مخصوصاً آن دوره ابتدای دستگیری ما که هیچکس راجع بآن یاد داشتی نکرده ، بسیار مشکل است . دوره ای که ما در زندان بسر برده ایم ، مانند عوالمی است که در خواب سنگینی سرما آمده است و واقعا اگر بعضی از قضایای خارجی نبود که ما را متذکر میشد ، که مدت زمانی طی شده است ، شاید بعضی از ما واقعا میتوانستیم آن مصائب را فراموش کنیم؛ زیرا آنچه سرما آمده ، بعدی سنگین و کابوس و آراست که حتی تصور آن هم برای منزه های سالم آسان نیست . ما چهار سال و نیم در خواب سنگینی بودیم و اگر بعضی بچه های کوچک ما نمرده بودند ، و یا مادران ما از غصه مادیق نکرده بودند ، و زنان ما از ما طلاق نگرفته بودند و پدران ما از شر برادر ارباب بی پروت دنیا کوفتن خسته نشده و جان سپرده بودند ، واقعا ممکن بود تصور کرد که خواب دیده ایم و در عالم واقع اتفاق مهمی نیافتاده است . تا همین اواخر وقتی که ما دوستانه دور هم نشسته بودیم و راجع بقضایای قبل از زندان صحبت میکردیم ، چه اغلب اتفاق می افتاد که یکی بدیگری میگفت « چند وقت پیش ...! » مکرر پیش آمد میکرد ، کسی متوجه نمیشد که مقصود از این چند وقت پیش واقعا فاصله زمانی علاوه دوره زندان است . علت آن نیز واضح بود . مفهوم زمان در اثر پیش آمد وقایع در تصور ما ایجاد میشود و واقعا اگر میشد فرض کرد که وقایعی در فاصله زمانی پشت سر هم رخ نمیدهند ، یعنی حرکت مکانی وجود ندارد ، آنوقت ممکن بود فرض

کرد که زمان هم وجود ندارد. در زندگانی یکنواخت ما در زندان هیچ واقعه مهمی که امروز را از دیروز متفاوت کند، وجود نداشت. فقط وقوع مصائب و شدائد و بعضی درندگی های بخصوص حکومت که بدست زندانبانهای ما درباره ما اعمال میکردید، وجه امتیاز دوره های مختلف زندان است. مثلاً ما باید بگوئیم، هنگامیکه ما را از زندان پائین به زندان قصر انتقال دادند، و با زمانیکه ما را از مجرد بقلکه بردند و با دوره ای که کتاب بما دادند و با زمانیکه ما اعتصاب غذا کردیم و با موقعیکه شلاق خوردیم. ولی وقتیکه این مصائب هم تکرار میشد و ما عادت میکردیم، آنوقت دیگر هر روز مثل روز پیش بود. در این صورت حقیقتاً تشخیص بکرو زندان از روز دیگر دشوار است، ولی کمتر کسی از ما شب اول زندان را فراموش کرده است. نه اینکه وقایعی که آن شب اتفاق افتاده، در نظر ما باقی مانده است، ولی عوالم روحی زندانی که شب اول بدام افتاده، فراموش نشدنیست. شب از همان ساعت اول گرفتاری شروع میشود. کمتر زندانی دیده ام که شب اول گرفتاری خود را نباشته باشد. شجاعترین و جسورترین زندانیان آنهائی بودند که شب اول سعی می کردند ارتباط خود را با سایر زندانیان برقرار کنند، معیناً آنها نیز مشکوک و متردد بودند، خودشان از دیگران می پرسیدند، برای چه گرفتار شده اند.

تمام قضایای آنروز بیست و یکم اردیبهشت از آن ساعتیکه از اطاق ق، رئیس مدرسه صنعتی خارج شدم و با مأمورین اداره سیاسی روبرو شدم، در نظر من معهود گسسته است. یادم می آید، اسم یکی از محصلین آن مدرسه را از من پرسیدند. من البته انکار کردم و گفتم که اصلاً او را ندیده ام و نمی شناسم؛ در صورتیکه این جوان شاگرد من بود و حس میکردم این محصل زردنیو و لاغر با سایر همشاگردیهایش فرق دارد. در حیاط مدرسه یکی از معلمین که از خویشان من بود با همان اسلوب مخصوص بغودش که هر کاری را سهل میکشید، بمن گفت: «مطلبی نیست؛ حالا برو تا عصری، من هم میایم نظمی». درست میکنیم. «دم در مدرسه، اتومبیل شیک ایستاده بود، موقعیکه میخواستم سوار اتومبیل شوم، همان معامی که از Foyer کبونیستی دکترا را خبر داشت، با وجودیکه مرا از دوستان صمیمی خود میدانست، جرئت نکرد از من خدا حافظی کند.

یکی از مأمورین پیش شو فرودوتای دیگر یکی دست راست و دیگری

دست چپ من در اتومبیل نشستند. دوتا از شاگردان مدرسه مثل معمول با کمال ادب بمن سلام کردند، ولی من خوب یادم هست که جواب سلام آنها را ندادم. سه نفر مأموری که با من در اتومبیل بودند، باقیافه عبوسشان ابتدا بمن نگاه نمیکردند. من حتی باین فکر هم نیفتادم که اعتراضی بکنم. زیرا بکلی منگ شده بودم. لبهایم سفید و خشک شده بود، و دائماً سیگار میکشیدم، مأموری که طرف راست من نشسته بود، عینک داشت و اگر کسی او را در «حین انجام وظیفه» - و بقول خودش وظیفه او مرده شوی بود - نمیدید، میشد گفت که این مرد میر غضب و یا جلاد است. مأمور دست چپی جوانکی خوش قیافه بود، هنوز تریاکی نشده بود، ولی معلوم بود که عرق دارد از ریخت میاندازدش. کسیکه پیش شو فر نشسته بود، از آن دسته ای بود که حاضرند برای صد تومان آدم را خفه کنند و بطور یقین از این راه امرش میگذشت. «مرده شو» در جواب من که مرا کجا میبرید، گفت باشما کاری نداریم، فقط تا اداره سیاسی میرویم. موضوعی نیست. در ضمن از من پرسید: «شاید دکتر ارانی را میشناسید؟» «بله، دکتر ارانی رئیس اداره تعلیمات وزارت صناعت است. البته، رئیس من بوده است.» آنوقت با کمال ملایمت: «پس چطور! - خ رانیشناسید.»

جوانک خوشرو که بعدها ترفی کرد و از پادوئی بمقام ضباطی رسید، اظهار داشت: «میدانند، بعد خودشان خواهند گفت» دیگر در اتومبیل صحبتی نشد. واقعا من این اوضاع و احوال را جدی نمیگرفتم. مرا بهت گرفته بود. اینطور هم که خر توخر نیست. آدم را از سر کلاس دستگیر کنند، ولی چه اهمیت دارد! مرد باید زندان دیده باشد. چند روزی مرا نگه میدارند، بعد ول میدهند. اتومبیل دم در تأمینات سابق که امروز کلاتری مرکز است، نگه داشت. در راه شو فر شکایت میکرد از اینکه دیشب تا بحال نخوابیده است. من درست نفهمیدم که از چه شکایت میکرد، ولی این جمله او مرا بهوش آورد. «کار این اداره همیشه همین است.» اه، کار این اداره همیشه دستگیر کردن مردم است. از پله های تأمینات که بالا میرفتیم، قیافه آژانها بنظر من زنده آمد. من عمداً لغت «آژان» را بجای پاسبان استعمال میکنم، زیرا واقعاً اینها پاسبان نیستند. من قبلاً هر وقت یکی از آنها را میدیدم که نیمه شب در خیابانها چرت میزند، بهالشان تأسف میخوردم. هر وقت بمناسبت عروسی یا عزا یکی از آنها دم در خانه مسا



پاسبانی میکرد، من بآنها با کمال میل و رغبت ۵ قران و با یکتومان میدادم. برای آنکه آنها را واقماً موجودات بدبختی میدانستم. حتی وقتی بایکنفر اروپائی سر این موضوع که پلیس در تمام دنیا از مردمان بدی تشکیل شده است، نزاع کردم و باو میخواستم ثابت کنم که پلیس ایران هنوز بمنافع طبقاتی خود پی نبرده و پاسبانیها بمقام لومپن پرولتر (ولگرد) تنزل نکرده اند، و برای رد ادعای او مثال پلیس آلمان را آوردم که هنگام زمامداری هیتلر برای جمع کثیری از آزادبخواهان آلمان تذکره تهیه کرد و آنها را فرار داد. ولی رفیق فرانسوی من متقاعد نمیشد و معتقد بود که شاید دردوره دموکراسی در آلمان عناصر جدیدی وارد صفوف پلیس شده بودند. و جدأ اصرار داشت که پست ترین عناصر امروز پلیس آلمان را تشکیل داده اند و این مطلب بطور کلی در همه دنیا صدق میکند. اما روز اول که وارد زندان شدم، بحقیقت این مطلب پی بردم. در تمام چهار و سال و نیم زندان حتی يك پاسبان هم ندیدم که واقماً وظیفه خود را انجام دهد. وقتی میگویم «وظیفه خود» مقصودم وظیفه وجدانی نیست، اصلاً چنین توقعی ندارم. مقصودم وظیفه ایست که حکومت دیکتاتوری به او رجوع کرده بود.

یکنفر پاسبان نبود که نتوان اورا با ۵ شاهی تا یکتومان و دو تومان خرید. یکنفر پاسبان نبود که واقماً معتقد باشد، جنایتی که مرتکب میشود بنفع خود اوست. بنا بر این اگر همه آنها خبیث و دزد و رشوه خوار و شقی بودند، دلیلی نداریم که آنها را مقصر بدانیم. دستگاهی که این افراد را انتخاب میکرد، فاسد بود و خوشبختانه برای ما زندانیان این دستگاه فاسد مفید بود. اگر پاسبانان واقماً وظیفه خود را انجام میدادند، میبایستی اقلاً صدی پنجاه پنجاه و سه نفر مرده باشند.

من عمداً کمی بیشتر در این فصل به تشریح از آنها میپردازم، تا شاید بتوانم وحشت و عذابی که شب اول زندان به زندانی دست میدهد، مجسم کنم. همان موقعیکه از بله های عمارت تأمینات سابق بالا میرفتم، میدیدم صکه آژانها سرا پای مرا و رانداز میکردند. گوئی گاو پرواری را بیازار آورده اند، و مشتریان کاردان حساب میکنند که چقدر میشود اورا دوشید. مرا از اطاقی به اطاق دیگر بردند. مرا پیش یکنفر که گردنش پراز زخم و ذیل بود، بردند.

در اطاق بزرگی که پنجره های آن رو بمیدان سپه باز میشود میسر

بزرگی قرارداداشت: مرد کوتاه قدی که نسبتاً فر به بود، از سر میز بلند شد. عاقل مرد عینک دار آهسته بگوش او چیزی گفت، و سپس مرد کوتاه قد از من پرسید:

«اسم شما چیه؟»

«علوی!»

«شما عضو فرقه «کامونیستی» هستید؟»

«نه.»

بعد رو کرد بمرد عینک دار «خانه اش را تفتیش کردید؟»

او جواب داد: «نخیر!»

مرد کوتاه قد عصبانی شد: «آقا من که بشما گفتم، هر کس رامیآورید

اول خانه اش را تفتیش کنید»

من گفتم: «من کاری نکرده ام، برای چه ...»

«چی؟ اینجا اداره سیاسی است، فهمیدید؟ اداره سیاسی! من هم

ج. ر. هستم.»

بعد لب و لوجه اش را جمع کرد و گفت: «اینجا وزارت فرهنگ نیست.»

مرا با همان اتومبیل بخانه بردند. هر سه نفر وارد اطاق من شدند و

کاغذها و کتابهای مرا زیرورو کردند. وقتیکه چشمشان بکنجه کتابهای

من افتاد پرسیدند، این کتابها بچه زبانی است.

«فارسی، فرانسه، انگلیسی، آلمانی.»

«دیگر چه زبانی؟»

«شاید بزبان عربی هم باشد.»

«دیگر چه زبانی؟»

مقصودشان این بود که بزبان روسی هم هست یا خیر. اگر بزبان روسی

کتابی وجود داشت، فوری جرم من دو برابر میشد.

در خانه من که مرکب از سه اطاق و يك آشپزخانه و يك حمام بود،

فقط دو اطاق مفروش بود. در اطاق سومی ژبان، سگ خودم، رابسته

بودم، چون زنم و خودم هر دو کار میکردیم، خانه من اغلب خالی بود. فقط

صبحها یکی دو ساعت کلفتی میآمد و جسم و جور میکرد. ژبان پیش از

ظهرها تنها بود و هر وقت من وارد خانه میشدم، اول سراغ او میرفتم و او

را نوازش میکردم. اما آنروز نشد. ژبان میبایستی احساس کرده باشد

که واقعه غیر مترقبه ای اتفاق افتاده است. با وجود اینکه سطل آب را جلوی در گذاشته بودم، زبان در را داشت باز میکرد. صدای تق و تسون زبان هر سه میرغضب مرا ترساند. هر سه نفر دستشان را توی جیبهایشان بردند و حتی یکی رولوروش را هم بیرون آورد.

«چیزی نیست. این سگ من است.»

زبان را با طاق آوردم. او را نوازش کردم، ولی آرام نشد، بالاخره چون میخواست با مامورین حمله کند، او را با طاق خودش برگرداندم. البته همیشه یکی از مامورین نیز همراه من میآمد. دقیقه ای مرا تنها نیک گذاشتند. کاغذ و مجله و روزنامه بعدی در خانه من زیاد بود که حمل و نقل آن برای مامورین اشکال بزرگی ایجاد کرده بود. هنگامی که آنها مشغول جستجوی اوراق مظلون بودند، من از فرصت استفاده کردم و یک رساله خطی (ترجمه مانیفست) و چند بیانیه دیگر که بناسبت اول مه منتشر شده بود، و آنها قبلاً از کشوی میز من در آورده و روی میز گذاشته بودند، که با خود ببرند، جزو کاغذهای غیر مظلون که کنار گذاشته بودند، انداختم. باید بگویم این اولین بار بود که من در زندگانی موفق شدم در حضور پلیس از عهده کار مشکلی برآیم. البته فرضاً این اوراق را نیز در خانه من پیدا میکردند، در رای محکمه و در سر نوشت من تأثیری نداشت، ولی با وجود این تأثیر آن این بود که از فشاری که بر من در اداره سیاسی وارد میآوردند بعد زیادی کاست.

در یکی از ملاقاتهای بزرگ کاغذها و روزنامه هائیکه بنظر آنها مظلون میآمد، با خود همراه بردند. بفهم و عقل آنها چه چیز مظلون بود، امری است علیحده. آنروز هنوز متوجه نشده بودند که کتاب هم ممکن است «مضر» و خطرناک باشد، ولی در خانه های عدد زیادی از پنجاه و سه نفر «بینوایان» و «یکتور هوگو»، «اساس انواع» داروین و کتب طبی که جلد سرخ داشت و حتی تاریخ روسیه تزاری نیز جزو کتب مضره محسوب شده بود.

هنگامیکه میخواستیم از خانه خارج شویم، م - ف صاحبخانه و یکی از رفقای «صمیمی» من زنگ زد. وقتیکه سه نفر آدم غریبه در دالان خانه من دید، زبانش بند آمد.

مرد عینک دار پرسید: «چه کار داشتید؟»

مرف به تنه پنه افتاد. «هیچ چیز، شنیده بودم که دکتر ارانی را گرفته اند. همین را میخواستم بگویم.»

من گفتم: «بله، عقب من هم آمده اند.»

از او اسمش را پرسیدند.

من در خانه را بستم و به م - ف چنین گفتم: «این کلیدخانه من است. وقتی زخم آمد، آنرا باورده.»

م - ف ترسید بگیرد. در حالیکه رنگش پریده بود و لبش میلرزید، پرسید: «اجازه میدهید؟»

«بفرمائید، مانعی ندارد.»

موقعیکه مرا مجدداً با اداره سیاسی بردند، اولین گزارشی که مامورین دادند، موضوع مرف بود.

همان مستنطق که گردنش پراز زخم و زایل بود، از من پرسید: «مرف هم جزو شماست؟»

این گزارش به ج - ر هم داده شد.

این نامرد، همه کاره اداره سیاسی، یکی از وقیحترین پادو های دوره سیاه است. بزرگترین صفت مشخص دوره سیاه همین است که کار های بزرگ بدست ناقابل ترین و پست ترین افراد داده میشود. این مرد با کمال ابله و احمق که از صفات بارز او بشمار میرود، خیال میکرد که میتواند دیگران را فریب دهد.

صحیح است که اغلب پنجاه و سه نفر هنگام دستگیری بی تجربه و ساده لوح بودند، ولی باز فریب مرد خونخواری مانند ج - ر را نمیخورند. موقعی که مرا از خانه ام با طاق او بردند، بمن چنین گفت:

«خودتان را راحت کنید. رفقای شما همه چیز را گفته اند، ما تمام جزئیات کار شمارا خبر داریم. بروید بنشینید، هر چه شما هم میدانید، بنویسید، بعد بروید منزل.»

وقتیکه گفتم «من اطلاعی ندارم»، زو کرده یکی از مامورین که همراه من بود و با او گفت: «پیریدش، آقا، اینها همشون اینجوری هستند هنوز نمیدانند که با که سروکار دارند. اینجا اداره سیاسی است.»

و مرا بردند بزندان.

از این جهت نادانسته انتقامی در دل آنها از اجتماعی که بدین روزشان انداخته بود، ایجاد شده بود و چون قدرت نداشتند که از اجتماع انتقام بکشند، دق دلی خود را سر کسانیکه اوضاع و احوال دوره سیاه زیر دست آنها کرده بود، در میآوردند، گلیه این آژانها بدبخت بودند و میخواستند تلافی بدبختی خود را سر کسانیکه خوشبخت بودند در آورند و قدرت آنرا نداشتند و چون فقط در رفتار با ما فرصتی بآنها داده شده بود، بدجنس میشدند. چه اغلب اتفاق افتاده است که آژانی در موقع تفتیش سلولهای ما، دو تومان میگرفت که شیشی غیر مجازی مثلاً کتابی را پنهان کند، بعد ما را لو میداد و کتاب را به صاحب منصب خود نشان میداد و حتی اقرار هم می کرد که از ما رشوه گرفته است، فقط اخذ ۵ قران را اعتراف میکرد. این يك اتفاق منحصر بفردی نیست که من اینجا ذکر کردم. آیا این خود دلیل بر بیچارگی و بدجنسی آنها نیست؟

همه آژانها قاچاقچی بودند، همه آنها در مقابل پول هر چه ما میخواستیم برای ما میآوردند، معیناً وقتی کسی گیر میافتاد، و چیزی کشف میشد، همه آنها میآمدند و با توصیه میکردند که آورنده را لو بدهیم. مردمانی از این سنخ با پشتیبانی دستگاه زندان با توهین میکردند. توهین از همان ساعت اول که انسان وارد زندان موقت میشد، آغاز میگردد.

هنوز وارد اطاق دفتر زندان نشده، آژانی که مامور تفتیش بدن نیست، دست میاندازد و کراوات آدم را باز میکند، بند شلوار، کمربند، بند جوراب، مداد، کاغذ، قلم، ساعت را بگیرد. حتی گاهی بدن لغت انسان را لمس میکنند. اجرای این دستورات که شاید برای محبوسین غیر سیاسی لازم باشد، چندان زنده نیست، طرز اجرای آن که گویی خدائی امر بقربانی کوفتندی میدهد، زنده است.

شاید ساعت ۲ بعد از ظهر بود که مرا بزندان بردند. باران شدیدی میبارید. رئیس سابق زندان که امروز خود بجرم قتل قریب یکسال و نیم است در زندان نشسته، کنار پنجره ایستاده بود. این سرهنگ قاتل با وجودی که از خویشان دور من است، با از ترس و با از لحاظ اینکه میخواست بمن توهین کند و با فقط از روی بدجنسی چنان کرد که گویی مرا نیشناسد. در صورتیکه قبلاً مکرر اتفاق افتاده بود که من این سرهنگ را در خیابان دیده

## ۲- شب اول زندان

سخت ترین مصائب را می توان تحمل کرد. انسان به همه چیز عادت می کند. گرسنگی، سرما، اذیت و آزار، حتی شکنجه در صورتیکه تکرار شود قابل بردباری است. من کسانی را در زندان دیده ام که ده سال تمام روزی با دو نان و يك باده آب زببو و يك کاسه آش و ۲ پیاله چای و چهار جبه نقد زندگانی کرده اند، معیناً عارشان آمده است از میوه درختانی که خود کاشته و آبیاری کرده بودند استفاده کنند و اگر یاران آنها که از منزل برایشان همه چیز میآوردند سبدمیوه ای برای آنها میفرستادند، قبول نمیکردند. من زندانیانی را دیده ام که شبهای سرد زمستان قصر را با يك پتو سرمیبردند، معیناً صبح روز بعد خوش و خرم بودند و اگر در نتیجه کار پر مشقت و یکتواخت زندان چند شاهی عاید آنها میشد، آنرا نیز صرف میکردند که روزنامه قاچاقی وارد زندان کنند.

ولی چیزی که در زندان غیر قابل تحمل بود و اگر هر روز هم، هر ساعت هم، تکرار میشد، باز درد شدیدی در درون ما ایجاد میکرد، توهین بود. اداره زندان خوب باین حقیقت پی برده بود و میدانست که فقط از اینراه میتوان دلیرترین مردان روئین تن را نیز از پا در آورد. آژانها مخصوصاً برای توهین بزندان سیاسی تربیت میشدند. این رفتار آژانها با زندانیان يك علت مادی و اجتماعی نیز داشت. چه کسانی در دوره سیاه آژان میشدند؟ آنها تیکه در زندگانی معمولی هیچ کار دیگری از شان بر نیامد، آنها تیکه که بکارتن در نمیدادند. اینها مردمان توسری خورده ای بودند و فشار زندگانی روز بروز آنها را توسری خورتر میکرد.

و چون شنیده بودم که تیمورتاش و سردار اسعد را او خفه کرده است ، از او روبرو گردانده بودم و او مرا صدا زده و بن اظهار ارادت کرده بود. آنروز آن قاتل مرا نشناخت. یکی از مأمورین را صدا زد و چیزی را جمع بن از او پرسید. دیگر من بکلی گیج بودم. فقط صدای چکاچک کلیدها و بهم خوردن درهای آهنین در نظرم هست. کریدر چهار بکلی تساریک بود. درها همه بسته بودند. فقط در سلول اولی باز بود در آن و کیلی کنار میزی نشسته بود. میرا بسلولی که طرف آشپزخانه بود بردند. هیچ پادم نیست که یکساعت دو ساعت پایک نصف روز یا چند دقیقه در آن سلول بودم، زیرا در باز شد و مرا بسلول روبرو بردند. فرق سلولهای طرف آشپزخانه و طرف حیاط سه گوشه اینستکه، آن طرف مستراح ندارد، یعنی زندانی برای رفع احتیاج باید در بزند و آژان اجازه میداد مستراح عمومی که در انتهای کریدر قرار دارد، برود؛ در صورتیکه این طرف، یعنی در ردیف سلولهایی که من در آن بودم، هر سلولی دارای مستراح خاصی است، بطوری که گاهی پیش آمد میکند که زندانیان یک ماه تمام از این اطاق که عرض آن ۵ پا و طول آن یازده پاست بیرون نمی آیند. زیلونی آلوده به شپش سطح سنتی آنرا مفروش کرده بود. دیوارهای آن سفید بود و روی آن باچوپ کبریت باناخن و یا میخ و گاهی نیز پامداد چیز نوشته بودند. یکی دو ساعت، شاید بیشتر و یا کمتر راه رفتم. راه میرفتم سعی میکردم بافکار خود نظم و ترتیبی بدهم. اما بیفانده. بالاخره خسته شدم و روی زمین چپا تمه زدم، خوابم برد. در سوراخی داشت و از بیرون صفحه برنجی روی آن انداخته بودند. در باز شد و آژانی پرسید:

«چیزی میخواهید؟»

«سیگار میخواهم.»

«اینجا فقط سیگار زندان هست، آنها را شما نمی توانید بکشید»

پول دارید؟»

در اداره سیاسی پولهای مرا گرفته بودند و فقط ۲ تومان همراه داشتم. دو تومان باو دادم.

«مبادا بکسی چیزی بگوئید. قدفن است. من پست بعد که میآیم، برایتان سیگار از بیرون میآورم.»

پهلوی خودم فکر کردم که چه آدم نجیب و خوبیست. چند تا سیگار بن داد و رفت. ولی من دیگر نه سیگار دیدم و نه آژان وی پول ماندم. دراز کشیدم و خوابیدم. چه ساعتی بود، نمیدانم. نظامتچی آمد. نظامتچی که قاعده کثافت چی است، دزد و یا قاتلی است که با- سرپاسبان گاو بندی دارد. اینها خدمت زندانیان را به عهده میگیرند و در مقابل هر هفته وجوهی به وکیل و آژان و صاحب منصب زندان میپردازند. غیر ممکن است یک فرمانده نظامی در میدان جنگ حتی در جبهه های آلمان هیتلری هم پیش از این نظامتچی ها قدرت و اختیار داشته باشد. شاید یکی از علل عمده قتل دکتر ارانی یکی از همین نظامتچی ها بوده است. من بعداً این حادثه را که در محاکمه ۵۳ نفر نقش بزرگی بازی کرده و در پرونده پنجاه و سه نفر نیز ضبط است، حکایت خواهم کرد ...

نظامتچی آمد.

«آبگوشت زندان برایتان آورده ام.»

تاریکی کشنده ای سلول مرا فرا گرفته بود. من یا از فرط عصبانیت و یا از سرما میلرزیدم. ظهر هم نهار نخورده بودم. یک تیکه نان را در آبگوشت فرو کردم و بهم زدم. یک چیز درازی بیرون آمد. شبیه بروده بود. رغبت نکردم بخورم. باز دراز کشیدم و خود را مچاله کردم که شاید گرم شوم. باز نظامتچی مرا بیدار کرد.

«شما که نخورده اید؟»

«من نمیخورم.»

«غذای خارج دارم، میخواهید؟»

غذای خارج یک چیز ماسیده ای بود، من در تاریکی نمیتوانستم ببینم، نخوردم.

باز نظامتچی آمد. «اینرا هم که نخورده اید، میدانید، مسئولیت دارد.»

من آن روز معنی این جمله را که «مسئولیت دارد» نفهمیدم، بعداً فهمیدم.

در دالان صدای چکمه میآمد، کسی بلند حرف میزد، فرمان میداد، فحش میداد. یکی را میزدند، سرچراغ گویا دعوا شده بود. تاجری را بچرم اینکه کافد بی امضاء به شاه نوشته است، گرفته بودند و او دادو

فریاد میکرد که چرا باو چراغ نمیدهند. یکی دیگر بخودش و به خدا فحش های رکیک می داد: به آژان میگفت: «جناب یاور». جناب یاور را به هم خوابگی با مادر وزن و خواهرش دعوت میکرد. هیچ تقاضائی در مقابل این فداکاری نداشت، میگفت مرا مرخص کنید.

امامن منك بودم. خیال می کردم خواب میبینم. در باز شد و دوتا صاحب منصب که یکی از آنها گویا حیوان کنده ای بود؛ بن نگاهی کرد. آژانی پشت سر آنها فانوس در دست داشت و اطاق مرا روشن کرد. من باز خیال می کردم که خواب می بینم. وقتی رفتند آژان آمد و گفت: «حالا موقع خوابیدن نیست». وقتی حضرت رئیس تشریف می آورند، باید بلند شوید و بایستید.

از جایم بلند نشدم، ولی وقتی در بسته شد، بلند شدم چندین مشت به دیوار کوفتم. مثل پلنگ تیر خورده در قفس خود سر بدر و دیوار می زدم. گاهی آژان از سوراخ در تماشایم میکرد. صدای یکنواخت چکمه آژان که بزمین میخورد سکوت را وحشتناک تر میکرد.

در سخت ترین موارد امیدی برق میزد، آنوقت آرام میشدم. بخودم دلداری میدادم. حقی ندارند مرا نگه دارند. فردا مرا استنطاق خواهند کرد. دکتر ارانی را میشناسی؟ بله؛ دیگر چه کسی را می شناسی؟ آیا مسکن است کس دیگری را هم گرفته باشند؟ اینکه اسم اسخ را در مدرسه از من پرسیدند پس باید کسان دیگری را نیز گرفته باشند.

کاش آدم میدانست چه کسانی را گرفته اند، کاش میشد، بیرون نگاه کرد. نه، من هیچکس را نمیشناسم. شاید م. ف، صاحبخانه مرا هم گرفته اند. اگر شناختن دکتر ارانی جرم است، او هم که خود اقرار کرده است که دکتر ارانی را میشناسد. نه، نه...

این افکار مرا شکنجه میداد. بالاخره خسته شدم، و خوابم برد. خواب یکی از بهترین لذت های زندگی است، مخصوصاً در زندان وقتی يك سلسله افکار حلقه به حلقه تا انتها تقیب میشود، و انسان از بیخوابی زجر میکشد، آنوقت بقدر قیمت آن آنطوریکه شاید در یاد پی میبرد.

عوالمی که در آن شب اول زندان بسر من آمده، بسیار ولی همه آن محو و گسسته است. من درست آنها را نمیتوانم مرور کنم. اما فحش هایی که آن زندانی بخود می داد و تملقاتی که می گفت، داد و فریاد آن زندانی تاجر،

آژانی که دو تومان مرا گرفت و سیکاری در عوض بمن نداد، روده ای که در آبگوشت شنا میکرد، غذای ماسیده ای که نظافتچی برای من آورد و نخوردم، درسی که آژان بمن داد، که هر وقت رئیس زندان می آید، باید بلند شد و سر پا ایستاد و احترام گذاشت، ترس از این که چند نفری تقصیر در اثر گرفتاری من بزندان کشانده خواهند شد و آبروی آدم بدون این که گناهی مرتکب شده باشد، پیش رفیق هایش ریخته خواهد شد، مخصوصاً این اضطراب درونی که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، پشیمانی از اینکه چرا کار بزرگتری نکردم که افلاک گرفتار میشوم، ارزش داشته باشد، - اینها فراموش نشدنی هستند، من هنوز هم هر وقت آژان می بینم، هر وقت غذای ماسیده را تصور میکنم، هر وقت از هوای نمدار بارانی می- لرزم، فوری منظره زندان، منظره شب اول زندان که نمونه ای از قیافه مرگ است، در جلوی چشمان خود میبینم.

ها همه باهم جلسه داشته‌اید. شکر کنید که در این کریدر هستید، اگر در کریدرهای بالا بودید، خیلی طول میکشید تا مرخصتان کنند. نگاه کنید، ببینید چه آقا یونی اینجا هستند.»

همین که من سرم را از لای پنجره بیرون آوردم، دکتر بهرامی را دیدم. من اگر بعضی از رفقای خود را با اسم یاد می‌کنم، برای این است که برای آن‌ها شخصیت تاریخی قائل هستم و معتقدم که بعضی از آنها در تاریخ آینده نقشی بازی خواهند کرد.

من عقیده دارم که بعضی از آنها یا برك طبیعی نخواهند مرد و یا آنکه بمقصودهای اجتماعی خود نائل خواهند شد. گمان نمی‌کنم که کسی از رفقای ما باستانی دکتر ارانی که جان خود را فدا کرد، مانند دکتر بهرامی زجر و معصیت تحمل کرده باشد. دکتر بهرامی در مقابل صکتک و دستبند و بی‌غذائی و تهدید برگ پایداری از خود بخرج داد که بی نظیر است. در روزهای اول استنطاق يك شب او را ساعت ۶ بعد از ظهر با اداره سیاسی بردند و تا صبح روز بعد او را شکنجه و عذاب دادند، تمام کارمندان اداره سیاسی از سرهنك رئیس آن تا پادوها و فراشها آنشب بیخوابی کشیدند، ولی بالاخره منظور شهربانی بر آورده نشد. من اینرا جزو افتخارات خود بشمار می‌آورم که در ضمن شکنجه من چهره بجلااد دیگری گفت: «این پدر... هم مثل دکتر بهرامی است.»

من اینجا باید حاشیه بروم. از شرح فوق نباید نتیجه گرفت که دکتر بهرامی گل بی عیب است و یا اینکه من بدینوسیله میخواستم از او تملق گفته باشم. همه ما دارای معایبی هستیم، همه ما جنبه‌های ضعیفی داریم، ما باهم اغلب اختلاف نظر داشتیم، ولی به همین دلیل که باهم مجادله و بحث میکردیم، برای هم احترام قائل بودیم و هنوز هم قائل هستیم. ولی دشمنان ما ذوق نکند. این اختلاف نظرها فقط جنبه تاکتیکی داشته است و از میان خود ما هرگز تجاوز نکرده است. بقول یکی از رفقای ما در محکمه همه ما را دردیگی ریخته و میجو شاندد بنا بر این جنبش‌ها و تلاشهای ما باهم توافق داشتند.

تمام روز چهارشنبه منتظر بودم که مرا با اداره سیاسی برای استنطاق احضار کنند. عصر روز چهارشنبه فریاد دکتر بهرامی از آخرین سلول کریدر چهارم مرا متوجه کرد که چه بلایی بر سر او آورده‌اند که این آدم خونسرد را

## ۴- استنطاق

روز بعد اولین کسی که وارد اطاق من شد و با من حرف زد، یحیی معاون نظافتچی بود. کار او این بود که مستراح را پاک میکرد. کسانی که در سلولهای تاریک کریدر چهار زندان موقت بوده‌اند، میدانند که باز شدن در برای چندین دقیقه هم که باشد، چه نعمت بزرگی است. یحیی می‌ترسید با من حرف بزند، زیرا آژان دم در ایستاده بود. فقط هنگامی که روی در مستراح نشسته بود که پنجره آهنی که بطرف حیات سه - گوشه‌ای باز میشد، پاک کند، دو انگشتش را بطرف لبش برد و با اشاره بن فهماند که سیگار میخواهد. وقتی که فهمید که من سیگار کش هستم و سیگار ندارم و پولم را آژان دزدیده و برده است، دلش رحم آمد، فوری رفت و برای من سیگار آورد و بدین طریق ما با هم طرح دوستی ریختیم. من این یحیی را هرگز در زندگانی فراموش نخواهم کرد، زیرا محبت هائیکه او بمن ابراز داشته، خاطراتی در من باقی گذاشته است که من نمی‌توانم از یاد بدهم، زیرا طینت پاک و قلب مهربان این دزد بهترین نمونه است که يك اجتماع خراب افراد پاک را بچه روز گرفتار میکند. یحیی بن پول قرض داد و بمن حالی کرد که دو قرآن باژانی که بست بعد می‌آید، بدهم و او تمام روز در سلول مرا باز نگاه خواهد داشت. یحیی بن دروغ میگفت، ولی مقصود او این بود که مرا دلداری دهد و دلگرم کند. یحیی هر ساعتی یکبار با اطاق من می‌آمد و در را باز میگذاشت و هر دفعه چندین دقیقه طول میکشید تا آژان متوجه میشد و می‌آمد و آنرا می‌بست. همان روز چهارشنبه یحیی برای دلداری بن گفت: «ببینید، چه اشخاصی مهمی اینجا هستند. شما

عصبانی کرده اند. بعداً فهمیدم که سه روز و سه شب گرسنگی کشیده و شکنجه تحمل کرده است.

ظهر روز پنجشنبه مرا با اداره سیاسی بردند.

کاغذ های مرا آوردند و آنها را در حضور من میخواستند تفتیش کنند. اول بخواندن مراسلات من پرداختند. همان مرد عینک دار که مرا از مدرسه بزرندان آورده بود، مأمور خواندن مراسلات من بود. پشت سر من مرد کله گنده ای که تریاک صورت او را زرد و عرق چشمای او را خونین کرده بود، با ایرج اسکندری سرمیز دیگری نشسته بود و مراسلات او را تفتیش میکرد. کار او زود تمام شد و رفت، زیرا فقط چند دسته کاغذ از خانه او همراه آورده بودند. ف - ی، مرد عینک دار که ظاهراً رؤف و افتاده بنظر میآمد، هروقت کاغذی که بنظر او مظنون میآمد، سر تکان میداد، گوئی دلش رحم میآمد و بمن حالی میکرد که چرا این مراسلات را نگه داشته ای؟ چرا اسباب اذیت خودت را فراهم کرده ای؟ چندین مراسله که برادر من از برلن و مسکو بمن نوشته بود، پیدا کردند. در یکی از این مراسلات مرتضی زوی برادر من بمن نوشته بود که خوشحالم از اینکه در محضر درس دکتر ارانی حاضر میشوی. اما این نامه گویا چندان توجه او را بخود جلب نکرد.

من یکمرتبه متوجه شدم که ف - ی دارد دستپاچه میشود، نامه ها را دیگر نمیتواند و فقط پاکت ها را انتخاب میکرد و در ضمن دو مرتبه عقب ج - ر همه کاره اداره سیاسی فرستاد. یکمرتبه گفتند که آقای ج - ر کار دارد و نمیتواند بیاید.

ف - ی باقیافه عصبانی میخواست همه چیز را بگذارد و برود...  
«بگوئید، اینجا کار خیلی فوری است.»

بالاخره ج - ر آمد. چندین نفر دیگر ریختند دور من. ا - ی، همانکس که گردش بر او زخم و زایل بود، نیز آمد. ج - ر با صوت دریده ای از من پرسید.

«کمیته سریتان کیه؟»

«چه کمیته سری؟»

من فحشهای رکیک او را که حاکی از تربیت خانوادگی اوست، حذف میکنم. نه بعلت اینکه آن فحش ها به حیثیت من لطمه ای وارد میآورد،

بلکه بعلت اینکه قلم من از تکرار آنها شرم دارد.

ج - ر: «این مراسله را بتو نوشته اند؟»

«بدهید به بینم چه؟»

«نمیدانی کمیته سری چیه؟ آقا، فایده ندارد. دستبندش بزنید.»

ازش اقرار بگیریید.

گفت و رفت.

ف - ی از روی هدلسوزی بمن گفت:

«چرا بخودتان صدمه میزنید؟ چه فایده دارد؟ شما خیال میکنید،

ما نمیدانیم. الان در همه این اطاقها نشسته اند، دارند مینویسند.»

«چی میخواهید از من؟ چه بگویم؟»

«این مراسله را که بخودتان نوشته اند بخوانید»

ا - ی مردیکه گردشش پر از زخم و زایل بود، با لاستبند وارد اطاق شد. در حالیکه من مراسله را میخواندم، یکی از مأمورین توی اطاق آمد،

وازف - ی پرسید: «چند تا ناهار دستور بدیم بیاورند؟»

ف - ی گفت: «هفت تا.»

ا - ی، در حالیکه بادستبند و ریمیرفت، گفت: «نه، شش تا، اینرا

پدرش را در میآورم. ناهار بهش میدهیم؟»

و اما مراسله کمیته سری.

من متن این مراسله ها را دیگر بیاد ندارم، ولی همین آنها در -

دوسیه ۵۳ نفر ضبط است. مضمون آن تقریباً چنین است:

«... خیال نکن که پلیس میتواند بتو کمک کند. تا فلان روز

و فلان ساعت دیگر زنده نخواهی بود. سررا فاش نکن!» و بعد زیر آن

کمیته سری امضاء شده بود. متن این مراسلات بخط آبی نوشته شده بود

و بخط قرمز زیر آن کمیته سری نوشته بودند. به علاوه چندین علامت کشکی از

قبیل x و y نیز در آن دیده میشد.

حتماً اداره سیاسی هنگام کشف این مراسلات از خوشحالی در پوست

نیکنجیده است. ف - ی با دستپاچگی بینظیری پیش ج - ر رفت.

ج - ر هم طاقت نیاورد که از دستبند خوردن من کیف ببرد، مرا گذاشت

و رفت. یقیناً رفته بوده است که شخصاً این کشف بزرگ را بر رئیس اداره

سیاسی و رئیس شهربانی مژده بدهد. رئیس شهربانی هم که بدون اجازه

رضاشاه آب نیب خورد. بید هم نیست که در همان هنگامیکه ای بادستند و میرفت، تلگرافهایی راجع باین کشف بزرگ شهر بانی ایران بسفارتخانه های ایران در لندن و واشنگتن و مسکو و پاریس مخابره شده باشد. و گمان نکنم که یکنفر از این مامورین از آن پادوزخم و زبلی گرفته تا عالیترین مقامات این دستگاه فاسد فهم آنرا داشته است که باین کشف بزرگ لبخند بزنند، همانطور که من از ابلی آنها خنده ام گرفت. من قضیه گزارش به سفراء و وزراء و شاه را بر حسب شوخی گفتم. اما واقعاً مزاح نکردم. عین این مراسلات در پرونده ۵۳ نر ضبط است و وزیر عدلیه و قضات مدتی وقت خود را صرف خواندن و تفکر درباره آنها کرده اند.

در صورتیکه این مراسلات را که گویا ده تا بوده است، بکی یا چند نفر محصل که از عهده امتحان بر نیامده و بکلاس بالاتر نرفته بوده اند، بمن نوشته و با آنها مرا تهدید بزرگ کرده بودند.

ا- ی. کهنه ای بدور میچ من بست و دومچ مرا در حالیکه دست چپ از بالای کتف چپ و دست راست از پهلو راست روی کمر قرار داشت درد و حلقه فولادین دستبند ساخت آلمان و یاسوند قرارداد و زنجیر ارتباط مابین این دو حلقه را بوسیله آلتی که من از چگونگی آن بی اطلاع هستم، بهم نزدیک کرد؛ بطوریکه دومچ دست بهم رسیده بودند و در نتیجه تمام قفسه سینه پیش آمده بود. من ابتدا دردی احساس نکردم ولی چند دقیقه ای نگذشته خواب رفتگی در کتف ها و بازوها و دستها و انگشتان خود احساس کردم. درد شدیدی تمام تنه مرا گرفته بود، نمیتوانستم آرام بنشینم، بلند میشدم، روی صندلی می نشستم، بزمین می افتادم، روی زمین می غلطیدم، خود را بصندلی و میز میزدم، فریاد میکردم، ناسزا میگفتم، بر میخاستم، مینشستم و بالاخره احساس کردم که دیگر نفسم دارد قطع میشود و هر آن درد شدیدتر میشد. چقدر میشود طاقت آورد، معلوم نیست. دکتر بهرامی بمن گفت که او را بکشب سه مرتبه دست بند زدند و بقیده او بیش از نیم ساعت بیشتر نمیتوان تحمل کرد. و در این حال مامورین عوض و بدل میشدند، دو نفر پیش من می آمدند، و بقیه میرفتند سرناهار و در عین حال همه بمن توصیه میکردند که زودتر بگویم و راحت بشوم.

«بگو، بگو، خودت را راحت کن.»

«بیچاره بالاخره خواهی گفت.»

«چه فائده دارد ما میدانیم»

موقعیکه نوبت ا- ی زخم و زبلی بود، دوبار مشت روی شانه های من زد. در اثر این تشنج گوئی هزاران سوزن بکمر تبه به تن من فرو کردند.

یکبار ج- ر وارد اطلاق شد و با کمال عصبانیت چند سیلی و مشت بسر و صورت من زد.

بالاخره ف- ی آهسته بیکی از مامورین گفت: «برو، دیگر نمیتواند، پرو کلید را از ج- ر بگیر بیاور.»

ف- ی دست مرا باز کرد. طبیعتاً انسان میل دارد دستهای خود را بحالت معمولی در آورد. ولی گویا این حرکت ممکن است خطرناک باشد، زیرا ف- ی آهسته دستهای مرا بجلو آورد، ولی هنگامی که من بعد با دو دست لبه میز را گرفتم، چندشم شد، زیرا هیچ احساس نکردم، گوئی که عضلات بکلی مرده و از کار افتاده بودند.

تا یک هفته بعد وقتیکه بکناره بند اول شست خود، یعنی آنجائیکه پوست کف دست شروع میشود، سوزن میزدم، هیچ گونه احساسی به من دست نمیداد.



میتوانستند تحمل کنند که ایمان داشتند، ایمان باینکه این اوضاع ناپایدار است و عنقریب دوره خوشتری فرا خواهد رسید، ایمان باینکه برای گرفتن حق باید فداکاری کرد، ایمان باینکه روز انتقام فرا خواهند رسید.

مأمورین اداره سیاسی پس از آنکه سالها تجربه اندوخته بودند، در این فن واقعا کارشناس بشمار میرفتند، آنها در ضمن عمل روانشناس شده بودند.

من خودم موقعیکه زیر دست بند بودم، بخود میگفتم «اگر همه دردش همین است، چیزی نیست، این را میشود تحمل کرد. این اهمیت ندارد.» وقتیکه دستبند را باز کردند و من کمی راحت شدم و عرق خشک شد، بمن گفتند: «حال دیگر فهمیدی که با که سروکار داری. برو بنشین و هر چه میدانی بنویس.»

دیگر جرات پیدا کرده بودم و گفتم: «من اصلا دستم درد گرفته و حالا هیچ چیز نمیتوانم بنویسم.»

ج- ر. و ا- ی در جوابم گفتند: «بسیار خوب، آنقدر در گوش زندان میمانی تا استخوانهایت پیوسد. آنقدر از و چیز بکنی که خودت خسته بشی. حالا که رفتی، دیگر رفت. دوسیه هایت آن زیرها کم میشه. ماهه چیز را میدانیم. تو آلت بوده ای. بیریدش.»

من خبط کردم که جنبه ضعف خود را بآنها نشان دادم. تقاضا کردم به من اجازه بدهند که بخانواده ام چند کلبه ای راجع سلامتی خودم بنویسم. ج- ر. پوزخند زهر آگینی زد که من هرگز فراموش نخواهم کرد.

«کاغذ بنویسی، هشون را الان میفرستم بزندان.»

موقعیکه من داشتم از اطاق خارج میشدم و دو مرتبه بزندان میرفتم در را که باز کردم ج- ر. گفت:

«نمیگویی؟»

«من چیزی ندارم بگویم.»

ج- ر. رو کرد باموری که همراه من بود و گفت: «باهمین اتومبیل بروید و زنش را هم بیاورید.»

اینها البته فقط تهدید بود، اما این تهدیدات نمیتوانست در روحیه ما که اولین بار با آژان و پلیس و اداره سیاسی و ج- ر. ها روبرو شده بودیم، بدون تاثیر بماند. از این گذشته تهدید خالص هم نبود. من اطلاع

## ه - شکنجه های روحی

زجر و شکنجه در مردان قوی اثر معکوس دارد، با زجر و شکنجه این طبقه از مردم را نمیتوان از پا در آورد، برعکس آنها نیرومندتر میشوند. من بهیچوجه ادعا نمیکنم که روحیه قوی دارم، ولی بطور قطع روحیه من در زندان قویتر شد و برای مبارزه مجهزتر گشتم و این گفته در باره کلیه پنجاه و سه نفر کمابیش صدق میکند. از پنجاه و سه نفر باستثنای دکتر ارانی که بدست میر غضبان زندان و شهر بانی کشته شد، فقط يك نفر تاب زجر و مصیبت را نیاورد و هنگامیکه در عراق در تبعید بسر میبرد، خود را بدار آویخت و کشت. در صورتیکه از دست افسران جوان که بجرم «اقدام بر علیه امنیت کشور» و با اسم «فاشیست» گرفتار شده بودند، با وجودیکه عده شان سی و چند نفر بیش نبود، پنج شش نفر در چند ماه اول دستگیری در زندان مردند. صحیح است که بیشتر آنها مبتلا بتیفوس شدند و مردند، ولی خوب برای پنجاه و سه نفر نیز تیفوس بود، و اگر نیز گفته شود که پنجاه و سه نفر و سایر زندانیان سیاسی بیکدیگر کمک می کردند و بدین طریق از مرگ یاران خود جلوگیری مینمودند، در صورتیکه دست افسران با وجود اصرار و تبلیغات شدید پنجاه و سه نفر از این صفت برخوردار نبودند، باز همین کمک و مساعدت را باید دلیل روحیه قوی آنها بشمار آورد.

شکنجه های بدنی اصلا بطور کلی گذران بود و تاثیر فراوانی نداشت. حتی آنها بیکدیگر در نتیجه آویختن و زنه به بیضه هایشان ناقص الخلقه شده بودند، آنها نیز میتوانند این بدبختی ها را فراموش کنند، ولی چیزیکه مسکن بود انسان را از پا در آورد، شکنجه های روحی بود. این شکنجه ها را فقط اشخاصی

داشتم که زنی را فقط بجزم اینکه شوهرش بملیات سیاسی، بزبان حکومت رضاخان میبرداخته است، گرفته بودند. من میدانستم که عده زیادی هفت-هشت سال در زندان بلا تکلیف مانده اند. گذشته از این وقتی مرا بدون هیچگونه دلیل و مدرکی میگیرند، از چه میترسند که خانواده مرا دستگیر نکنند.

با این افکار من وارد سلول شدم که عنقریب تمام کسانی که دور و ور من بوده اند و تمام خانواده مرا بزندان خواهند انداخت.

اما زجر بدنی مرا قویتر کرده بود. از منزل برای من ناهار آورده و قاشق آنرا برداشته بودند.

چندین مرتبه محکم در را کوفتم. نظافتچی آمد.

«قاشق مرا کی برداشته؟»

«قاشق قدغن است.»

«کی قدغن کرده، برو آژان را بگو بیاید.»

وقتی که آژان آمد باو گفتم: «اگر برای من قاشق نیاورید، غذا

را نخواهم خورد.»

و کیل آمد، باو نیز حرف خود را تکرار کردم. ولی طولی نکشید که بن قاشق دادند.

اما تغییر ماهیت من فقط عبارت از همین درخواست قاشق نبود. از منزل من برای من زیرجامه آورده بودند. من عادت داشتم که هر روز صبح شست و شو کنم. روز دوم و روز سوم خود را نشسته بودم. از این گذشته عرقی که در اثر تحمل شکنجه بدن من نشسته بود، مرا کسل کرده بود، رغبت نمی کردم غذا بخورم. در مستراح لوله کشی کرده بودند. آب صاف و خنکی داشت. صابون نداشتم. در مستراح سوراخی بود که از آن کمی نور وارد میشد. از آنجا میشد حیاط سه گوشه را تماشا کرد. در حیاط ع-آ یکی از معاونین وزارت... قدم میزد. او را نیز باتهامی که بر من معلوم نشد گرفته بودند.

چه حسرت غریبی بن دست داد. در وسط حیاط کمی چمن بود. آیا میشود توی این چمنها غلغله کرد؟ چه خوشبخت بود این مرد بلند بالا که اینجانتنها راه میرفت. خواستم او را صدا بزنم. ولی میدانستم فائده ندارد. جواب نخواهد داد. میترسد. من فقط میخواستم بدانم چه کسی را گرفته اند.

اما هیچکس جرأت نمی کرد که با ما حرف بزند. موقعیکه ع-آ میخواست از کنار سوراخ مستراح سلول بگذرد، سرفه کردم. چیز غریبی است. این مرد جرأت بخرج داد. ایستاد.

«چرا گرفتتون؟»

«نمیدانم.»

«جزو دسته دکتر ارانی هستید؟»

مرا شناخت. با پدر من در فرنگ آشنا بوده است. مرا دلنداری داد.

«ترسید. هیچ اهمیت ندارد. اولش سخت است بعد عادت میکنید.»

آه، معلوم میشود طول میکشد، هیچکس صحبت از مرخصی نمیکنند.

از من پرسید:

«چیزی میخواهید؟»

«نه.»

«پول میخواهید، بهتان بدهم؟»

پول نگرفتم و گفتم: «اگر میتوانید یک صابون بمن بدهید.»

فوری برای من صابون پالمولیو آورد و توصیه کرد که کاغذش را پاره

کنم و دور بیندازم. حکایت این واقعه سهل بنظر میرسد، اما کسانی که در

زندان رضاخان بوده اند، میدانند که با این مساعدت مختصر، ع-آ شجاعت

بی نظیری بروز داده است. اگر می فهمیدند که با من ارتباط بهم زده است،

شاید فوری جزو دسته ما در میامد.

«چند وقت است که شما گرفتار هستید؟»

«سه ماه.»

معاون وزارت خانه بوده و سه ماه معلوم نیست، برای چه حبس است.

اتهام کمونیستی هم ندارد. وای بحال ما. اما اینطور نیست، ما را ول میدهند.

او معاون وزارتخانه است؛ آدمی است. سه ماه حبسش کرده اند، ماشخصیتی

نداریم، حتماً ما را ول میدهند. اگر بناشود، افراد خانواده مرا گرفتار

کنند، خیلی بد میشود. بعضی از آنها از ترس خواهند مرد.

دندان روی جگر میگذاشتم. هیچکس را نخواهند گرفت. مرا هم ول

خواهند داد، بهر وسیله هست باید با خانواده ارتباط حاصل کرد.

خود را با آب سردشتم، لباس تازه تنم کردم. در پیچه سوراخ دری

که بگریه باز میشد، از بیرون بسته میشد. گاهی آژانها فراموش

میکردند که چفت آنها بیندازند. در اینصورت ممکن بود با انگشت آنها بالا زد. چشم را بسوراخ در گذاشتم: دیدم یکی از پنجره آهنین بالای در دارد بگریه نگاه میکند. یکی دیگر که در سلول مقابل من بود، نیز چشمش را دم سوراخ در گذاشته بود. بعد چشمش را کنار برد، باد و دستش میله های پنجره آهنی را گرفت و سری از میان میله ها نمودار شد. وحشت کردم. این ض - ا بود. عجب! پس هر که بوده و نبوده گرفته اند. باد و دستم میله های پنجره را گرفتم و پایم را روی لبه در گذاشتم، بطوریکه ض - ا نیز میتواند مرا ببیند، با هم اشاره ای کردیم. از او پرسیدم: «کی ما را لوداده است؟»

سرتکان داد. صدای پای آژان آمد. هر دو پائین آمدیم. پس هر که را دلشان میخواهد، بگیرند. بعید نیست، که همین الان کسان مرا نیز گرفته باشند.

باید فهمید چه کسانی را گرفته اند. بعد از ظهرها محبوبین سیاسی سابق تک تک با اتفاق بگنفر آژان در حیاط سه گوشه ای هوا خوری میکردند. تقاضاها میشد تا اداره سیاسی از یک ربع تا نسیساعت اجازه هواخوری میداد. قاعدتاً وقتی یک دستگاه چائی بقیبت دهشاهی باژانها داده میشد گوشه ای می نشستند و مزاحم زندانیان نمیشدند.

دکتر ش در حیاط راه میرفت. شخصاً او را نمیشناختم، ولی میدانستم جزو کسانی که از رشت گرفته اند، دکتر اش نامی هم هست. از او پرسیدم: اسمش را بر میدانی. خودم را با او معرفی کردم. اولین جمله او بن قوت قلب داد.

«مادرید باید مقبره فاشیسم بشود. جمهوریخواهان مردانه میجنگند. پدر اینها را در میآوریم. اگر جمهوریخواهان موفق بشوند، پایه استبداد در همه دنیا واژگون میشود.»

دکتر ش در گریه بود. از او اطلاعاتی بدست آوردم. همه گریه ها بر است از زندانیان سیاسی که اخیراً گرفته اند. دکتر ارانی در گریه بود. در اطلاق پهلوی من نیز چند نفر از دسته ما گرفتار هستند. اگر با کسی کاری دارم؛ بگویم و او برای من انجام خواهد داد.

«دکتر؛ خانواده های شما را هم گرفته اند.»

«از اینها هر جنایتی که بگوئی بر میآید.»

«خانواده های ما را هم میگیرند؟»

«مگر تهدید کرده اند؟»

«آره؛»

«ترس، فرضاً هم بگیرند. اهمیتی ندارد.»

آنشب تا صبح بیخواب بودم. برای من از منزل رختخواب آورده بودند. اما شپش از سرو روی من بالا میرفت. روز بعد که لباسهای کثیف را بخانه فرستادم، بغیال خود تمام شپش های آنها را کشتم، که در خانه ملتفت وضعیت ما نشوند. امروز بعد برای من یک صابون طبی فرستادند، معلوم شد که آنها نیز متوجه شپشها شده اند.

دیگر مرا با اداره سیاسی نخواستند. چندین روز مثل دیوانه ها در اطاق خود راه میرفتم، حتی میترسیدم که بحیاط سه گوشه نگاه کنم. از ترس اینکه کسان خود را در حیاط ببینم.

از یک حیث خیال من راحت شده بود. دوفری را که میشناختم، ض - ا و ن - ا قبل از من گرفتار شده بودند، فقط ترس من از این بود که ع - ن نیز پایش بیان بیاید، اما خوشبختانه ض - ا بن اطمینان داد که از این حیث میتوانم آسوده خاطر باشم، زیرا اسم او هنوز در کار نیست. هنوز؛

اگر او گرفتار میشد. حتماً تصور میکرد که من او را لوداده ام، در صورتیکه من هنوز استنطاق پس نداده ام.

گرفتاری دیگر من که داشت مرا ناخوش میکرد، موضوع دستگیری کسان من بود و از این حیث بعضی بن کمک کرد.

فقط آلت بودند و ابدا از خود رای نداشتند. آن دزدی که چند صد هزار تومان اختلاس کرده بود، تنها نبود. مگر همکاران او که بیرون زندان کرسی های وزارت و وکالت و تجارت و صناعت را اشغال کرده بودند، میگذاشتند تا این لقمه چرب از گلوی او باین برود. و از همین جهت وقتی یکی از آنها یاد را اثر حرص رضاخان و یاد را اثر اتفاق بقله می افتاد، دیگران برای او تلاش میکردند و از همین جهت مدیر زندان خیال میکرد که او حاکم زندان است و حق دارد و میتواند بمیل و اراده خود زندان را اداره کند. همه آنها پیچ و مهره يك دستگاہ بودند، منتها هر يك از این پیچ های كوچك تصور می کرد که اگر وجود او نباشد دستگاہ از حرکت خواهد افتاد.

بعضی بن راه نشان داد که چگونه با آژانی مذاکره کنم که برای من کاغذ و ممداد بیاورد و مراسله ای از من برای خانواده من ببرد. من در این کار موفق شدم و تجربه خود را به - ب - ی که در یکی از سلولهای همان کریدر بینهایت زجر میکشید، آموختم.

ب - ی را تهدید کرده بودند که اگر اقرار نکند زنش را نیز دستگیر خواهند کرد. دو برادر زن ب - ی در فرنگ تحصیل میکردند. و ج - ر برای ترساندن ب - ی گفته بود که تا دو ساعت دیگر پرونده های این دو نفر را که در فرنگستان به فعالیت های کمونیستی میبرد ازند، برای تو خواهیم خواند و هم اکنون توسط سفارت از پلیس این کشور درخواست شده است که فوری آنها را با ایران اعزام دارند. ب - ی مثل دیوانه ها در سلول خود راه میرفت. اساس خانوادگی خود را در حال اختلال میدید. پدر زن او آدم ترسوئی بود. اگر کوچکترین اشکالی در زندگانی او پیدا میشد، زناشویی دخترش را برهم می زد. زندان دستور داده بود که موهای محبوبین سیاسی را بتراشند. مقصود از این «نظافت» که بنا بر امر مامورینی که ماه بماء رنگ حمام را نمیدیدند و بدست سلمانی که از سروصورتش کفایت تراوش می کرد انجام می گرفت، هیچ چیز جز توهین برندانیان سیاسی نبود.

هنگامیکه سر ب - را تراشیده و داشتند عکس او را از روبرو و از پهلو با صغفه برنجی که روی آن اعداد حک شده بود، برمیداشتند و از دست و انگشتان او علامت روی کاغذ نقش میزدند، من فرصت داشتم با آژانی را که حاضر است در مقابل پول مراسلات ما را قاچاقی بغانه برساند معرفی

## ۶ - حاکم زندان

اختلاف مابین طبقات در هیچ جا مانند زندان برجسته و یارز نیست. اگر در خارج زندان بر حسب ظاهر و فقط بر حسب ظاهر علم، پشت کار، فضیلت رشادت و کمالات دیگر وجه امتیاز مابین افراد بشمار میرود، در زندان فرق مابین دو دزد و یا دو قاتل و جانی با این مقیاس سنجیده نمیشود که کدام بیشتر دزدی کرده اند و یا کدام يك در قتل و جنایت قساوت بخرج داده اند و بالاخره بیشتر بجامه صدمه رسانده اند. وجه امتیاز مابین افراد در زندان میزان ثروت آنهاست، ولو آنکه ثروتمند ثروت خود را از راه جنایت و دزدی بدست آورده باشد. در زندان موقت که در دل عمارت شهربانی پنهان است، بهترین اطاقها در فلکه بود. این اطاقها از یکطرف دارای پنجره وسیع و از طرف دیگر دارای درهائی بود که رو به حیاط دائره ای شکل زندان باز میشد و کثیف ترین جاها کریدر پنج بود. اگر دو دزد وارد زندان میشدند یکی لغت و عور بود و فقط ده بیست تومان دزدی کرده بود و دیگری لباس آراسته بر تن داشت و چند صد هزار تومان اختلاس کرده بود - باید توجه داشت، اختلاس سوای دزدی است - آن دزد لغت و عور به کریدر پنج میرفت که در آن چند صد نفر مثل ماهی های قوطی ساردنی پشت پشت و پهلو و پهلو یکدیگر نشسته و یا خوابیده بودند و آن مختلس را باطاق وسیعی در فلکه میبردند و طولی نمیکشید که برای او تخت خواب، رختخواب، میز و صندلی و بطور قاچاق عرق و تریاک و همه چیز میآوردند، ظاهر امدیر و یا رئیس و باپور نگهبانی زندان تشغیس میداد که این زندانی باید بفلکه و یا کریدر ۵ و یا کریدر ۵ برود. در صورتیکه در حقیقت اینها

کنم .

بوسه این آژان ب - ی توانست نامه ای بزن خود بنویسد و او را از اوضاع و احوال خود و اینکه او را تهدید بگرفتاری زنش کرده اند ، باخبر کند . دو روز بعد هنوز جواب کاغذ خود را دریافت نکرده ، از منزل برای ب - ی لباس و پول آوردند . روز بعد هنگامیکه مدیر زندان و وکیل تریاکی مشغول بازرسی سلولهای زندانیان بودند ، وکیل چیزی در گوشی بمدير گفت و مدير زندان سری تکان داد و گفت : «عجب ، ایشان هستند .» و رفت .

چند دقیقه بعد ب - ی را بدقت زندان خواستند و آنجا مدير زندان که در هتاکي دست رضاشاه را نیز از پشت بسته است ، او را بافش و کتک و مشت و بالاخره با تخته و شلاق مخاطب قرار داد و میخواست بداند که بچه وسیله ب - ی بخسانواده خود خبر داده است که در نتیجه برای او پول فرستاده اند .

ب - ی گیج شده بود . هیچکس از این کاغذ خبر نداشت . آیا ممکن بود خود آژان خبر داده باشد ؟ غیر ممکن بود که این خبر از خانواده و زن و پسر زن ب - ی ، به بیرون سرایت کرده باشد .

موقی که ب - ی را کتک میزدند ، مدیر زندان که مثل سگ هار و عور میکرد و نعره میکشید و خود را میخورد ، میگفت :

«خیال میکنید اینجا اداره سیاسی است که با شما بانزاکت رفتار کنند ؟ اینجا حکومت من است . شما جرأت میکنید با حکومت من مخالفت کنید ؟ بیندیش بشلاق ! آتقدر میزنت تا ببری ؟»

این حاکم زندان بعد ها پستی دوروز دیگر فهمید که خطای بزرگی مرتکب شده است . زیرا با یکی از خوبشان نزدیک ب - ی ادعای دوستی صیسی داشت و بانواع و اقسام گوناگون میخواست خطای خود را جبران کند .

این حاکم زندان که خود را فعال مایشاء میدانست ، باندازه سرسوزنی در کار خود اختیار نداشت . بعداً مکرر پیش ب - ی آمد و از او معذرت خواست و بارها بوی اظهار داشت : « اگر من بگویم که من ۰۰ خوردم ، دست از من بر میداری ؟ » و مرتب به ب - ی میگفت : « اگر یکشاهی از پولت را به اداره سیاسی بدهی ، از جیت رفته است . اینها هشان یشرف

هستند و هیچ کاری از شان بر نیاید .»

این مدیر زندان اساساً آدم بدجنسی نبود ، اگر از معاملات قاچاق استفاده میکرد و پول قرض میداد و زندانیان را اذیت میکرد و فحش و ناسزا میگفت و حتی گستاخی را بعدی رساند که مأمورین زندان را عقب زن بسی فرستاد که از او در زندان استنطاق کنند ، در مقابل با کسی نداشت از اینکه در حضور کلیه زندانیان بطیب زندان و صحنه نظییه فحش خواهر و مادر بدهد ، فقط برای اینکه چرا طیب زندان به درد زندانیان سیاسی نیبرسد .

بفیده من در جامعه ای که اساس آن بر عدالت و حقانیه و درستکاری مبتنی باشد ، از امثال این مدیر زندان میتوان استفاده کرد و یک چنین شخصی ممکن است عامل مفیدی بشمار رود . اگر این مدیر زندان که خود را حاکم و فعال مایشاء زندان میدانست و در حقیقت آلت دست سلسله جنیانان حقیقی دوره سیاه بود ، غذای کلیه محبوسین را میدزدید و برای خود وسائل عیش و نوش تهیه میکرد ، گاهی نیز لوطی گیری بخرج میداد و وقتی زن و طفل آن خیاط را که جزو دسته پنجاه و سه نفر گرفتار کرده بودند ، میدید که پشت پنجره های زندان گرسنگی میکشند ، دلش رحم میآمد و دستور میداد که از آشپزخانه زندان همه روز پنج نان باین زن بدبخت داده شود .

از همین جهت وقتی من بیطرفانه قضاوت میکنم ، دلم بهال این مدیر زندان که وسیله جنایت دیگران شده بود ، میسوزد . بطور قطع مدیر زندان نیز جزو آن دسته مردمیست که میگویند : « همه دارند میدزدند ، چرا من ندزدم .» قبح دزدی و رشوه خواری از بین رفته است . در جامعه ای که رشوه -

خواری قبیح نیست ، اشخاص دزد و رشوه خوار بی تقصیر هستند

اگر یکی از دسته پنجاه و سه نفر متسکن بود ، میتوانست از این مدیر زندان بزیان دستگاه سیاه و بنفع پنجاه و سه نفر که نمایندگان طبقه و مردمان ستدیده ایران بودند ، بهره ها ببرد . فقط تضاد در همین جاست : اگر یکی از پنجاه و سه نفر ثروتمند بود ، اساساً گیر نیافتاد . همه ای بودند که هنگام توقیف پنجاه و سه نفر گیر افتادند ، ولی پس از دوسه روز آزاد شدند ، برای اینکه توانستند از مأمورین اداره سیاسی و شهربانی برفع خود استفاده کنند .

مدیر زندان که خود را حاکم و فعال مایشاء زندان میدانست ، مانند شپشی بود که در وسط موهای آلوده بکثافت میلود و گاهی برای تظییه

و حفظ وجود خود نیشی بصاحب سر میزند. با کشتن این شپش صاحب سر از خارش آسوده نمیشود، شپش دیگری همین ماموریت را انجام میدهد. باید سر را تمیز کرد.

یکی از وکیل های بد عنق زندان روزی یکی از پنجاه و سه نفر که طرف اطمینان او بود، چنین اظهار داشت: «خبه شب بازی رفته اید؟ عروسکها میآیند، میرقصند و میروند. بچه ها تماشا میکنند و خوششان میآید، زیرا آنها نمی بینند که در پشت پرده کسی نشسته و این عروسکها را بیازی میگیرد. تارهای سیاهی از نوک انگشتان مرد پشت پرده باین عروسکها وصل است و با حرکت انگشتها این عروسکها حرکت میکنند و تماشاچیان را مشغول میکنند و میخندانند. کمتر اشخاصی هستند که این تارها را ببینند. اما، آقای...، هر کسی این تارها را، این تارها تیرا که مدیر زندان و مامورین اداره سیاسی و قضات و وکلای و وزراء و رضا شاه را میرقصاند، دید، میافتد توی زندان. جایش در همین کریدر است.»

دسته پنجاه و سه نفر این تارهای سیاه را دیده بودند و مدیر زندان خود را حاکم زندان میدانست و تاب نمیآورد که کسی با حکومت او مخالفت کند.

## ۷- بیکاری

نعمت های بسیاری در زندگی عادی هست که آدم تا وقتی از آنها برخوردار میشود، بقدر قیمت آنها پی نمیبرد. زجر و شکنجه ای که بزندانیان در نتیجه بیکاری دست میدهد، برای کسانی که در زندان دوره سیاه و لوچند روزی هم که باشد، بسر نبرده اند، غیر قابل تصور است. در زندگانی عادی بیکاری لذت است و از همین جهت است که اشخاص نمیتوانند درست تصور کنند که چه عذاب الیمی با زندانیان سیاسی مخصوصا در دوره اول زندان دست داده است. اما موجود زنده مخترع است و ابتکار دارد، در زندان هر کس سعی میکند بنحوی از انحاء خود را مشغول کند، عده زیادی «سوزن میزنند»، یعنی بانخ و ابریشم روی پارچه گلدوزی میکنند. تقریبا نود و پنج درصد کلیه دزدها و ولگرد ها که این فن شریف را در زندان آموخته اند، تریاکی هستند، این ولگردها اولین بار برای خلافت های جزئی وارد زندان شده اند و چون تا این اواخر زندان مخصوصی برای اطفال وجود نداشت، دزدان زبردست از آن ها استفاده میکردند و فوت و فن کاسه گری را بآنها یاد میدادند و پس از چندین بار که بزندان میآمدند، دیگر باین زندگانی عادت میکردند و اغلب آنها پس از آنکه چندین بار با معکومیت های سه سال تا ۵ سال در زندان بسر میبردند، بالاخره مرتکب قتل میشدند و یا سردار میرفتند و یا اینکه بحبس ابد معکوم میشدند و در زندان میبردند. اما در زندان برای اینکه بیکاری بآنها صدمه ای نزند خود را با تریاک در روز های اول و با سوخته تریاک مسوم میکردند و بدین طریق يك حالت رخوتی بآنها دست میداد و دیگر عذاب بیکاری را تحمل نمیکردند. در زندان با وجودیکه در مجلس قانونی تصویب شده و استعمال تریاک را منع کرده بود، تریاک تا این اواخر برای همه کس آزاد بود

پس از آنکه اسما جلو گیری شد ، باز هم عده ای که پول داشتند ، مجاز بودند که تریاک بکشند و کسانی که پول نداشتند یا در پنهان میکشیدند و یا اینکه «بمريضخانه» میرفتند و میکشیدند و یا اینکه تریاک و یا سوخته میخورند. روسای زندان هم البته با این ترتیب موافق بودند ، برای آنکه اغلب روسای زندان یا خود تریاکی بودند و یا اینکه متوجه شده بودند که زندانیان تریاکی کمتر از دیگران اسباب دردسر آنها را فراهم میآورند. در همان روزهای اول که من در سلول «آستر سرخود» (یعنی دارای مستراح) گیرنده چهار بوم و منک و دیوانه وار در آن قدم میزدم ، عزیز نظامتچی پیش من آمد و بمن پیشنهاد کرد که کسی تریاک بکشم و آنوقت بخواهم . من تعجب کردم که از کجا تریاک و وافور دارد . خنده اش گرفت:

«تریاک که سهل است ، هر چه بخواهید در زندان هست .»

من البته «هرچه» را که نخواستم ولی علاقمند شدم بدانم تریاک و وافور از کجا دارد . از جیبش یک تنم مرغ و یک چوب سیگار در آورد . تنم مرغ را وقتی پختند و از ته آن سوراخی بوسط آن باز کردند ، تبدیل بعبه میشود ، چوب سیگار را نیز به ته آن وصل میکنند و با کمی موم منفذ های آنرا میگیرند. بدین طریق وافور ساخت زندان برای استعمال تریاک آماده است .

مقصود اینست که فکر مخدع موجود زنده راهی برای رفع بیکاری پیدا میکند .

اما برای ما زندانیان سیاسی کار باین آسانی نبود . اولاتاهنگامی که ما در گیرندهای زندان موقت بودیم ، با هیچکس ارتباطی نداشتیم ، که بوسیله آن بتوانیم وسائلی برای مسئولیت خود پیدا کنیم . از این گذشته آژانها را بعد از ما ترسانده بودند که با درینافت حق الزحمه گراف بزحمت کاغذهای ما را بمنزل میبردند . و نیز غذاها و لباسهایی که از خانه برای ما میآوردند ، سخت تفتیش میشد و کوچکترین کاغذ روزنامه را نیز با ما نبرساندند .

«پرونده تنم مرغ» ۱ - ط هنوز در اداره سیاسی هست . بسرای این جوان ازما زندران تنم مرغ رنگ کرده آورده بودند و رنگ آمیزی تنم مرغ ها بنظر رئیس زندان زنده آمده . اسط را استنطاق کرد و پرونده را با اداره سیاسی فرستاد . تصور کنید مطلب چقدر بی تک بود که جلاد

کوتاه قد اداره سیاسی نیز بریش رئیس زندان خندید . بلاوه هر روز شنبه همین سلولهای ما را تفتیش میکردند . بنا بر این در دو سه ماه اول زندان ماهیچ وسیله ای باخارج نداشتیم . و چاره ای نبود جز آنکه باها سناچه داریم خود را مشغول کنیم .

در نتیجه بیکاری و اجبار باشتغال فکری قوه مشاهده عمیقی در بسیاری از زندانیان سیاسی که اهل فکر و مطالعه بودند ، ایجاد شده بود . آدم میتواند مدت مدیدی فکر بخصوصی را تعقیب کند و مدتها با خود به چر و بحث پردازد و نتیجه قطعی بگیرد . بسیاری از زیبایی های زندگی که در مواقع عادی اغلب مردم متوجه آن نمیشوند ، در زندان بر ما مکشوف شد . بادم میآید در روزهای اول زندان برای من از منزل توت فرنگی و بعداً انگور آوردند . من مدتها میتوانستم بنشینم و جبه های انگور را که در گیلان آبی انداخته و بالنتیجه درشت تر و درخشان تر شده بود ، تماشا کنم . ساعتها روی لبه در مستراح می نشستم و از پنجره آهنی به چند تا گل که در حیاط سه گوشه ای میروئید ، نگاه میکردم و از آن کیف میبردم .

روزهای اول یکی دو ساعت خود را با چوب کبریت مشغول میکردم . با آنها شکل های هندسی غریب و عجیبی میساختم . یکی از زندانیان سیاسی بعدی در این فن مهارت پیدا کرده بود که میتواند با چوب کبریت عکس هیلرونایلتون را بکشد. یکی دیگر از گیرنده و با گیرنده تریاک ، یعنی از دو پنجره ای که در دو طرف حیاط قرار گرفته بودند با علامت دست با هم شطرنج بازی میکردند . من خودم با پوست پرتقال و دستمالی که تارو بود های آنرا در آورده شطرنجی شکل کرده و با تکه ذغالی سیاه کرده بودم ، مهره و صفحه شطرنج درست کرده بودم . رفیق دیگری که در سلول مقابل من بود نیز همین کار را کرده بود و ما باهم شطرنج بازی میکردیم . گاهی نیز من خودم با خودم بازی میکردم ، موقیبه پارفیک دیگری بازی میکردم ، اگر آژان دور از سلول ما بود مثلاً فریاد میکردم A۳ به B ۶ و اگر آژان در نزدیکی ما بود فقط حرف و عدد را با علامت دست بهم میگفتم . در گیرنده های انفرادی وقتی زندانیان می خواهند به مستراح بروند ، در میزنند و در جواب آژان که «کیه» زندانی نباید اسم خود را بگوید ، فقط باید نمره اطاق خود را ذکر کند . زیرا زندانیان دیگر

نباید بفهمند که درس‌لورها چه کسانی اسیر هستند.

هنگامیکه ما نره‌ای را صدا می‌زدیم، آژان خیال میکرد که فلان نره تقاضای رفع حاجت دارد و در جواب میگفت: «مستراح آدم است.» و این خود نیز برای ماتر بیخ شده بود.

پس از دو سه هفته من از پنجره بسالای مستراح بکنفر را دیدم که کتاب حافظ در دستش است. از مدیر زندان تقاضا کردم بمن کتاب بدهد، نداد. یک شب نیمه شب پایور کشیک مرا بیدار کرد و پنج تومان پولی را که از خسارچ برای من آورده بودند، بمن تحویل داد و در دقتری از من رسید گرفت. من تعجب کردم که چقدر این مأمور جدی است. بعداً فهمیدم صکه این مأمور باشهامت و زتوف که من فصلی از کتاب خود را وقف او نموده‌ام، علاقمند است یک یک اشخاصی را که از منزل برایشان پول می‌آید، بشناسد. بالاخره از او فهمیدم که از منزل برای من کتاب حافظ آورده‌اند و مدیر زندان مخالفت کرده و نمی‌دهد. یاد تو مان این کتاب را از پایور نگهبانی در آوردم. در عرض هفت روز پانزده مرتبه حافظ را از آغاز تا پایان خواندم و پانزده غزل آنرا از حفظ یاد گرفتم. هیچوقت فراموشم نخواهد شد. اولین بار که درس‌لور کردید چهار حافظ را باز کردم، این شعر را خواندم.

« بود آیا که در میکند ها بگشایند

گره از کار فرو بسته ما بگشایند. »

من البته بانظری که دیگران در اینگونه مواقع باینگونه شعرها مینگرند آنرا تلقی نکردم. اما چه خوشبخت بود حافظ که طبقه حاکمه دوره خود را آنطوریکه ما و من طبقه دور خود را می‌شناسیم، نیشناخت. در میخانه بیستد خدایا میبند که در خانه تزویر وریا بگشایند مقصودم اینست که حتی اشعار را نیز سرسری نیشخواندم و بشیال خود در آنها تعقیب میکردم. و هر یک از اشعار او مانند های گومفکن سایه طلب هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ویا، من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

تأثیر عمیقی در من باقی گذاشت.

من در پرتو فانوس کم‌نوری که مدیر زندان لطفاً دستور داده بود

درس‌لور من بگذارند.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه‌نو بادم از کشته خویش آمد و هنگام پرو میخواندم و دردالان زندانیان دزدی را که سرجا در کردید پنج باهم دعوا کرده بودند، و کیل شلاق میزد.

اما تمام این مشغولیتها باز وقت را بر نمیگردد، باز بیکاری زجر میداد. آنوقت نقشه تازه‌ای کشیدم و برای خود برنامه‌ای طرح کردم، ولی این برنامه قابل اجرا نبود. زیرا تصمیم گرفته بودم اقل از روزی سه ساعت راه بروم. طی طول سلول که فقط ۱۱ پا بود، اقل سه ثانیه طول میکشید. در یک دقیقه فقط ۲۰ مرتبه طول اطاق را می‌پیمودم و برای اینکه سه ساعت راه بروم، میبایستی ۳۶۰۰ مرتبه اطاق را طی کنم و پس از طی پانصد مرتبه سرم گیج میرفت. یک بار در حالیکه راه میرفتم و فکر میکردم قریب ششصد بار طول اطاق را پیمودم و ناگهان سرم گیج رفت و بزمین افتادم و پیشانیم بسویواز خورد.

بیکاری کشنده بود، بطوریکه از فرط عصبانیت موهای زیر چانه خود را میکندم و خود متوجه آن نمیشدم. در دوره زندان بماتیخ نمیدادند و فقط گاهی سرتراش زندان با ماشین ریش ما را کم میکرد. پس از ۴۰ روز که من برای اولین بار ملاقات کردم، کسان من تعجب کردند که چرا صورت من پرازمو است ولی چانه من بکلی سفید است. آنوقت ملتفت شدم که تمام موهای چانه خود را از زور عصبانیت کنده‌ام.



عصبانی شوند و در نتیجه موجب تحریک زندانیان دیگر نیز گردند، می‌آمدند و بوسیله طبیب زندان که بیشتر زندانیان بود تا طبیب ، و بوسیله مامورین دیگر او را آرام می‌کردند و وعده و وعید میدادند و این سیاست را بعدی خوب بازی می‌کردند که یکی از پنجاه و سه نفر با وجودی که مادرش بدست پزشک زندان کشته شده بود ، باز تصور می‌کرد که پزشک زندان مرد شریفی است و تنها کسیست که بدرد این محیط فاسد نمی‌خورد . اما اگر با اشخاصی روبرو میشدند که پا برجسا بودند ، با شانت و زخم زبان میکوشیدند او را از پای در آورند . من خود بچشم دیدم و بگوش شنیدم که مدیر زندان موقت به ن - ا که در سلول مقابل من در کریدر چندین ماه بدون رختخواب و فقط با یک پتو بسر میبرد ، ولی در عین حال با کمال غرور و متانت پرسید که چرا با او اجازه نمی‌دهند که از منزل برایش رختخواب بیاورند ، گفت : «میخواستید کمونیست نشوید ، که اینطور با شما رفتار نکنند .»

بهمه پاسبانان دستور داده شده بود که با زندانیان هنگامیکه عصبانی هستند ، با ملامت رفتار کنند ، ولی همینکه آتش زندانیان خاموش میشد ، ترکنازی مامورین زندان آغاز میگردد . پس از هر مقام زندانیان ، ما بخوبی میدانستیم که وقیح ترین و جلادترین صاحبان زندان مأمور ما میشوند .

یکی دیگر از وسائلی که زندان در مبارزه با زندانیان سیاسی بکار میبرد دو بهم زنی بود . زندان نه فقط دسته‌های مختلف زندانیان سیاسی را علیه یکدیگر تحریک میکرد ، مثلا دسته پنجاه و سه نفر از زندانیان سیاسی قدیمی میترساند و بختیاری‌ها را بصد زندانیان سیاسی بر میانگیخت و دسته افسران را فریب میداد که «اعلیحضرت‌های یونی نسبت بشما بدین نیست ، ولی امان از دست کمونیست‌ها .» بلکه در عین حال سعی میکرد که مابین افراد دسته پنجاه و سه نفر نیز نفاق تولید کند . وقتی ا - س به آژانی که با تو همین کرده بود ، سیلی نواخت ، رئیس زندان دستور داد که او را به کریدر ۲ زندان قصر «تعبید» کنند . خانواده ا - س در تکاپو شدند ، رئیس زندان به مادر ا - س گفته بود : «تصیر من چیست ، خود رفقایش ا - س را لو داده اند» و از جمله اسم مرا برده بود .

مامورین زندان بمادر کتر ارانی گفته بودند که همه پنجاه و سه نفر

## ۸ - سیاست زندان

«قانون از در زندان تو نیاید .» این جمله را ما نه یکبار و دوبار بلکه بارها از مأمورین زندان می‌شنیدیم . مدتها بود که قانون از ایران رخت بر بسته بود ، از آنروزیکه پیشانی روزنامه نویسان داغ هوچیگری زدند و باشلاق و کتک و سپوری بلدی به جلوی آنها در آمدند ، دیگر قانون در ایران وجود خارجی نداشت . ولی باز صورت ظاهری آن حفظ میشد ، باز عدلیه ای وجود داشت ، عروسک‌هایی روی کرسی‌های وزارت و وکالت قیام و قعود میکردند ، اما دور زندان دیوار چین کشیده بودند . کسی از عدلیه جرأت نمیکرد به در آن نزدیک شود . هیچکس نمی‌پرسید که بچه اتهام و جرمی مردم این کشور بزندان می‌افتند ، با آنها چه معامله ای میشود ، چند نفر در سال در این جهنم از گرسنگی و بیماری و از زجر و شکنجه می‌میرند . شهربانی و رضا شاه فقط یک مأموریت به رئیس زندان واگذار کرده بودند . زندان باید آرام باشد و هیچکس نباید بفهمد درون آن چه اتفاقی می‌افتد . این بود که زندان نیز مجبور شده بود برای خود سیاستی اتخاذ کند . رؤسای زندان که در دوره گرفتاری ۵۳ نفر به «در تق و تق» امور می‌پرداختند کمابیش همین روش را تعقیب میکردند ، منتها یکی با ملایمت و دیگری با خشونت . سیاستی که رؤسای زندان برای آرام نگاه داشتن زندانیان اتخاذ کرده‌اند ، همان روش فطری است که بدست‌ترین موجودات برای حفظ وجود خود بکار می‌برند . دروغ گوئی ، دورویی ، دو بهم زنی ، ملایمت در موقعیکه زندانیان بر آشفته هستند ، شدت هنگامیکه زندانیان در اثر تحمل شکستی ضعیف شده‌اند . همینکه زندانیان سیاسی چند روزی بلا تکلیف در زندان می‌مانند ، و مامورین زندان احساس می‌کردند که ممکن است

بخون دکتر تشنه هستند و از این جهت ما او را در زندان موقت نگاهداشته ایم و بزندان قصر انتقال نخواهیم داد.

ولی خوشبختانه خانواده های ما نیز تا اندازه ای باین پستی های زمامدار زندان عادت کرده بودند و این گفته ها در آن ها تأثیری نداشت. در دوره اولیکه ما در زندان بودیم ، بما کتاب داده بودند . زندان فوری منوجه شد که این عده اهل کتاب است و اینها میتوانند مدتها با کتاب خود را مشغول کنند و از این جهت رئیس زندان که میخواست میخ خود را بکوبد و به رئیس شهر بانی که تازه او را برگزیده بود ثابت کند که او بخوبی قادر به آرام نگاهداشتن زندانیان هست ، گزارش دروغی داد که زندانیان بوسیله کتابهاییکه از خارج برای آنها میآید ، مثلا بدینوسیله که زیر بعضی کلمات کتاب خطی کشیده میشود ، با بیرون زندان ارتباط دارند و پیشنهاد کرد که کتاب از خارج بزندانیان داده نشود . فوری روز بعد کتابهای ما را جمع کردند و قرار گذاشتند که خود زندان برای ما کتاب تهیه کند . مقصود از این جمع آوری کتابها هیچ چیز نبود ، جز اینکه زندانیان سیاسی دائمادر بیکاری و بالتبع در حال عصبانیت بمانند . من راجع بکتاب فصل علیحده ای باز کرده ام . مقصود من این نکته است که زندان میخواست که ما عذاب بکشیم ، فقط بدین منظور که کوچکترین ملایمت های زندان در ما تأثیر عظیمی کند . از همین جهت چون احساس کردند که دیگر چیزی نمائنده است که زندانیان بی تاب شوند ، بکروز با تشریفات کامل مدیر زندان آمد و دستور داد که درهای زندانیان سیاسی را باز کنند .

چه حالت شغف و فرحی بنا دست داد ، خارج از توصیف است و باز کردن درها بمنزله قدم اولی بود که برای آزادی ما برداشتند . آژانها همه برای فریب دادن ما میگفتند که تا بحال سابقه نداشته است که در سلول زندانیهای انفرادی را باز بگذارند ولی حقیقت امر این بود که جای خالی نداشتند که ما را بگیرند عمومی بیرند چون هوا گرم شده بود و زندانیان نمیتوانستند در کریدرهای در بسته تاب بیاورند ، درها را باز کردند .

ما پس از چندین ماه دیگر بروش زندان و این سیاست مزورانه عادت کرده بودیم و هرچه برفشار آنها افزوده میشد واکنش ما و مقاومت مانیز شدیدتر میشد . هرچه آنها بیشتر فشار میآوردند ، ما احساس میکردیم که ضعیف تر هستیم و ما ایمان محکم تری پیدا میکردیم که این دستگاه

در حال زوال است و دیر یا زود از هم خواهد پاشید . هرچه آنها بیشتر ما را عذاب میدادند ، امید ما به مرخصی و ایمان ما به آزادی ملت ایران رو بفرونی میرفت و بالاخره وقتی که ده نفر از زندانیان سیاسی را که چند نفر آنها از پنجاه و سه نفر بودند دزدیدند و بردند ، خوش بینی ما که بمنظها درجه رسیده بود ، بعدی بود که میگفتیم آنها را مرخص کردند و ما را نیز مرخص خواهند کرد . همه پنجاه و سه نفر اناثیه خود را بسته و آماده حرکت بودند ، بعضی منتظر مرك هم بودند . راجع باین مطلب مسابین زندانیان سیاسی اختلاف نظر بود ، در اینکه دستگاه رضاء شاه در حال از هم ریختن بود ، هیچکس شکمی نداشت . اما بعضی میگفتند که در آن ساعت آخر ما را خواهند کشت و بعد فراز خواهند کرد ، برخی عقیده داشتند که اضطراب و از هم پاشیدگی دستگاه پیاپی خواهد رسید که آنها ما را بگلی فراموش خواهند کرد و در حقیقت معلوم شد که حق با این دسته اخیر بوده است .

اما همینکه درهای سلول ها باز شدند و با وجود نعره مدیر زندان که « اگر کسی با علم و اشاره با دیگری صحبت کند ، درش بسته خواهد شد » ما یابکدی بگزر علناً بگفتگو پرداختیم و احساس کردیم که داریم قوه ای را در زندان تشکیل میدهم ، دسته پنجاه و سه نفر داشت درست می شد و تکامل مییافت .

باشند، این حکومت و دستگاه آن که خود بر دزدی و جنایت پایدار است، حق قضاوت ندارد. دکتر ارانی خود را بخطر میانداخت، برای آنکه بدیگران کمک کند. وقتی اطلاع حاصل میکرد که در یکی از کربدها محبوس سیاسی بیگناهی بدام افتاده و اداره سیاسی دارد او را فریب میدهد، خود «خطائی» مرتکب میشد و زندان را مجبور میکرد که او را بگیرد. دیگر انتقال دهند. دکتر ارانی هفته پانزده قران و دو تومانی که برای او از خانه میآمد، ما بین زندانیان سیاسی بیچاره تقسیم میکرد و فقط سه قران برای خود نگاه میداشت. کلیه زندانیان سیاسی چه دسته پنجاه و سه نفر، چه دسته افسران جوان و مهاجرین و چه «دسته خوانها» دکتر ارانی را میپرستیدند. دکتر ارانی بهمراه آنها میاموخت، که چگونه در مقابل اداره سیاسی و زندان مقاومت کنند. با آنها چنین میگفت: «فرض بکنید که سرشمار در حال عادی قرار دارد و سرنیزه‌ای زیر گلوی شما نگاه داشته اند، بطوری که اگر سرتان را تکان بدهید تیزی سرنیزه بگلوی شما فرو میرود، در اینصورت باید همیشه سر را بالا نگاهدارید و هیچوقت فرود نیاورید. هر سؤالی که در اداره سیاسی از زندانیان سیاسی میشود، مانند همان سرنیزه است که زیر گلوی شما نگاه داشته اند اگر بگویند «نه» گلوی خود را از تیزی سرنیزه دور کرده‌اید و اگر «آره» بگویند و تصدیق کنید، بدست خودتان خود را بکشتن داده‌اید.» جواب هر سؤال اداره سیاسی «نه» است.

مرا از کربده چهار بگیرد دو انتقال دادند، در هسا هنوز بسته بودند. ولی سلول دکتر ارانی در مقابل مستراح عمومی بود. دکتر تخت خواب آهنی داشت و هر وقت روی آن میایستاد، از پنجره آهن بالای در میتوانست کسانها را که در هشتی مستراح ایستاده بودند ببیند. دکتر ارانی با انواع و اقسام مختلف سعی میکرد با زندانیان صحبت کند. گاهی با زبان نفوشتی که داشت میتوانست آزانها را فریب بدهد و آنها وقتی میدیدند که دکتر با دیگران صحبت میکند، ندیده میگرفتند. اما اگر از عهده آزانها بر نیامد، بهوای خود آواز میخواند و مطالب خود را با تصنیف هائیکه خود میساخت بهخطاطی خود حالی میکرد. گاهی فرانسوی یا آلمانی آواز میخواند و تا آزان میآمد که از او جلوگیری کند، دکتر کار خود را کرده بود. بکروز موفقیکه من در هشتی مستراح مشغول

## ۹- زندان ارانی

ما هرچه بیشتر در زندان میماندیم، بیشتر به مصائب و هشتات عادت میکردیم. بسیاری از ناملازمات دیگر برای ما کاملاً عادی شده بود. ما خوش بودیم باینکه باهم صحبت بکنیم، از حال یکدیگر جويا شویم و بدانیم در ضمن استنطاق چه اتفاقاتی برای ما رخ داده است. انتقال ما از یک کربده بگیرد دیگر خود نعمت بزرگی بود زیرا اولاً باقیافه‌های تازه رو برو میشدیم و از طرف دیگر خود پنجاه و سه نفر که اغلب همدیگر را نمیشناختند با یکدیگر آشنا میشدند و بر فراز آنها قدرت و پشت کار و دلاوری و بیباکی دکتر ارانی بر پر میزد که سعی میکرد این عده را باهم آشنا کند و بعضی از حرکات نپخته‌ای که ممکن بود از یکی یا دیگری سر بزنند جلو گیری کند. دکتر ارانی آنی در سلول خود در این چهار سال که در زندان بود آرام نشست. او بود که بهمه مادرش مبارزه داد، او بود که خود نیت رسید و همه ما را تقویت میکرد. دکتر ارانی خود را بسیم آخر زده بود. من در کربده چهار بودم، شاید سه روز بیشتر در زندان نبودم، از سوراخ مستراح بهیاط سه گوشه تماشا می‌کردم. آذانی ترک که مامور هوا خوری یکی از پنجاه و سه نفر بود، پیش من آمد و گفت «شما علوی هستید؟ دکتر ارانی گفته است که خودتان را نبازید. هر سؤالی که میکنند، جواب نفی بدهید.»

عده زیادی از محبوسین سیاسی را دکتر ارانی از مرگ و تبعید و حبس دائمی نجات داد. دکتر ارانی حتی به محبوسین واقعاً مقصر و سرهنگ ها و سرتیپ‌هائیکه بجرم دزدی و خیانت زندان آمده بودند، کمک و مساعدت اخلاقی میکرد. دکتر عقیده اش این بود که درباره اینان هم اگر مقصر

شستن دستهای خود بودم، دکتر بهم گفت: «وقتی از کنار اطاق من رد میشوی، کاغذی نوشته‌ام و میخواهم بتو بدهم.»

گرفتم این کاغذ از دکتر غیر میسر بود، برای آنکه آژانسها دائما مراقب او بودند. من در جواب گفتم: «درست سه ساعت ۱۲ من بار دیگر می‌آیم بستراح، توهم آنجا باش و در مستراح کاغذ را بمن بده. و اگر من در مستراح نبودم، کاغذ را زیر کوزه‌ای که روی دیوار مابین دو مستراح است بگذار. بالاخره پس از ساعت ۱۲ فاصله یکی دو دقیقه ماهر دو در مستراح خواهیم بود و اگر یکدیگر را ببینیم کاغذ فقط دوسه دقیقه و پسا کمتر زیر کوزه باقی خواهد ماند و خطر اینکه کسی متوجه آن بشود کمتر است.»

ساعت ۱۲ که ساعت ۱۲ را معین کرده بودم، برای این بود که دکتر ارانی ساعت نداشت و مقصود من این بود که سه ساعت معین هر دو در مستراح باشیم و سه ساعت ۱۲ صوت ظهر کشیده میشد. همیشه که همیشه صوت ظهر را کشیدند، من در را کسوفتم و اجازه خواستم که به مستراح بروم. دکتر در مستراح نبود، ولی کاغذ را از زیر کوزه یافتیم.

من هنوز هم وقتی بیاد این مراسم می‌افتم، بدنم میلرزد و سخت متاثر میشوم. دکتر تقریباً چنین نوشته بود: «شماره تا چند روز دیگر مرخص خواهند کرد، ولی من ماندنی هستم و شاید مرا بکشند، ما در من بیمار بستری است و این معصائب را تاب نخواهد آورد، در موقع مرگ در بالین او حاضر باشید و با او صحبت کنید، بطوریکه تصور کند که من با او صحبت میکنم کمک کنید که خواهر من تحصیلات عالی خود را پسایان رساند.»

من نظرم نیست که همین کاغذ را دکتر یکسان دیگر داده بود و یا اینکه مراسم دیگری بهمین نحو بدست سایر عده پنجاه و سه نفر رسیده بود. در هر صورت احتیاطی که من پیش بینی کرده بودم دیگر بعقل نیامد. عین مراسم ساعتها زیر کوزه ماند و یکی از آنها بوسیله نظافتچی که صبح مشغول تمیز کردن مستراح بود، کشف شد.

برای این مراسم دکتر ارانی را زجرها دادند، لباس او را گرفتند، دکتر ارانی با یک پیراهن و زیرشلواری روی سمنت خوابانده در

اداره سیاسی دستبندش زدند و این پاره کاغذ را بعنوان دلیل برای آنکه دکتر در زندان هم دست از تبلیغات برنداشته و جوانان را بضد زندان تحریک کرده است، در پرونده پنجاه و سه نفر ضبط کردند. خوشبختانه يك جمله آفرانه زندان و نه اداره سیاسی و نه مأمورین عدلیه نتوانستند بخواستند و الا ممکن بود که دکتر را در همان ماههای اول زجر کش کرده باشند. جمله «پلیس هار شده» را «ملبوس ها رده شده» خوانده بودند.

دکتر اینجا يك شاهکار روانشناسی بخرج داد، که قابل ذکر است. ضامن خبر ن - ۱ است که از شخص دکتر ارانی شنیده است. موقعیکه نائب م این پاره کاغذ را بدکتر نشان داد و از او پرسید که آیا این خط شماست، دکتر در جواب گفت: «بله، ولی اینجا اشتباه شده است. مصادقات را بدهید.» مداد را از دست نائب م گرفت و يك (د) اضافه کرد. بطوریکه «پلیس هار شده است» خوانده شد. وقتی که نائب م پرسید «یعنی چه؟» دکتر در جواب گفت «نمیدانم، شاید نویسنده اشتباه کرده است.» و بدین وسیله فوزی تکذیب کرد که او نویسنده این سطور است. نائب م هم از این قضیه دم نزد، چون که نمیتوانست اقرار کند که بدکتر مداد خود را داده است.

اما بدکتر ارانی تا آخرین دقیقه‌ای که زیست میکرد، دست از تبلیغات ضد ظلم و زور برنداشت.

چند ماه قبل از آنکه بدست یکی از وقیحترین جلادان دنیا کشته شود، ما محبوسینت سیاسی کریدر هفت زندان قصر دکتر رادمش را مابین خود انتخاب کردیم که پیش رئیس زندان برود و از او تقاضا کند که دیگر بس است، دکتر ارانی را پس از سه سال و نیم در سلول انفرادی نگاه ندارند و او را بزندان قصر پیش ما بفرستند. رئیس زندان، کسی که با خونسردی از روی نقش میتوانست بگذرد، چنین گفته بود: «آقا شما چه اطلاع دارید؟» دکتر ارانی دقیقه‌ای آرام نیست. دائماً محبوسین تازه وارد چیز یاد میدهند. زندان موقت را باید «زندان دکتر ارانی» نامید.

رئیس زندان در ضمن نیز گفته بود که با این وضع خطر جانی نیز برای دکتر هست. معلوم بود که در همان وقت نقشه قتل دکتر را کشیده بودند.

دکتر ارانی رفت، زندان موقت هنوز سر جای خود هست. اما

اگر روزی واقعاً در ایران زندانی باشد که در آن بی گناهان حق ورود نداشته و برای گناهکاران زندان نه خانه انتقام بلکه دارالتربیه باشد، بطوریکه برای دکترارانی و هواخواهان او در يك چنین زندانی دیگر میدان فعالیتی وجود نداشته باشد، آیا بهتر نیست که يك چنین زندانی با اسم «زندانی - دکترارانی» نامیده شود؟

## ۱۰ - يك شب مرگ

مابین عده پنجاه و سه نفر تدریجاً داشت ارتباط حاصل میشد. درهای کریدرهای يك و چهار را باز کرده بودند. یکی دو نفر را بریضخانه برده بودند. دسته پنجاه و سه نفر در شرف ایجاد بود، دسته پنجاه و سه نفر از روزی که دسته جمعی بمقاومت در برابر زندان دست اتحاد بیکدیگر دادند، تشکیل شد. دسته پنجاه و سه نفروقتی تشکیل شد که فرد فرد آنها دیدند که تا چه اندازه تك تك در مقابل زندان ضعیف و ناتوان هستند و وقتی دو نفرشان باهم متحد میشوند، قوه‌ای را تشکیل میدهند که مافوق مجموع قوای فرد فرد آنهاست.

از طرف دیگر هر يك از پنجاه و سه نفر در اثر آمیزش با سایر زندانیان سیاسی سرگذشت‌هایی را شنیدند. و از وقایعی اطلاع حاصل کردند که تا آنوقت برای آنها غیر قابل تصور بود. شاید در وهله اول بعضی از پنجاه و سه نفر کمابیش اطمینان مختصری بحسن نظر دستگاه دولتی داشتند و یا برای فلان وزیر و یا فلان وکیل و یا فلان سرلشکر اهمیتی قائل بودند و تصور میکردند که بكمك آنها از زندان رهائی خواهند یافت. وقتی امید آنها بیاس مبدل میشد و میدیدند که در مقابل قدرت شهربانی وزراء و وکلا و سرلشکرها یا اندازه پرکاهی هم ارزش ندارند، چاره‌ای نداشتند جز اینکه بقدرت خود بقدرت دسته جمعی پنجاه و سه نفر متوسل شوند و در مقابل ناملاطمت‌ها و فشارهای کمر شکن و توهینات خرد کننده مأمورین زندان تکیه گاه تازه‌ای پیدا کنند.

برای هر يك از پنجاه و سه نفر واقعه‌ای در زندان رخ داده و او را متوجه لجن‌زاری که سر تا سر این کشور را فرا گرفته بود، کرده است. واقعه‌ای

که در من بیش از هر چیز تاثیر داشت و راستی مرا تکان داد حادثه شب اول مریضخانه زندان است.

روزی طیب زندان با تفاق رئیس بیداری شهربانی دم در سلول من ایستادند. قاعدتاً هر چند روز یکمرتبه طیب زندان به کریدرهای زندان سر میزد و از زندانیان سیاسی احوال پرسی میکرد، اغلب زندانیان خود را به ناخوشی میزدند و از این نمارش دو فائده میبردند. یکی آنکه ممکن بود که بیماران برای گرفتن دوا و یا زخم بندی و یا تلقین به بیمارستان زندان احضار شوند و این کار خودگاهی ممکن بود نیم ساعت طول بکشد و تفریحی بود. بعضی از زندانیان نیز ممکن بود غذای مخصوص زندانیان بیمار داده شود. از این گذشته دکتر کسول و یا سولفات دوسود را در کاغذ سفیدی میگذاشت و زندانیان میداد و زندانیان سیاسی از این کاغذهای سفید فائدهها میبردند. زوی اینها مطالب خود را یادداشت میکردند و زوی همین کاغذهای دوا برای خانواده های خود نامه مینوشتند.

همینکه طیب زندان با تفاق رئیس بیداری شهربانی دم سلول من ایستاد، پزشک زندان به همکار خود چنین اظهار داشت: «آقا هم بیمار هستند.»

رئیس بیداری در جواب گفت: «بسیار خوب پس گزارش بدهید که به بیمارستان برود.»

صعب است که من در اثر خوابیدن روی زمین نناک کریدر چهار گرفتار استخوان درد و سیاتیک شده بودم، ولی بطور قطع زندانیان دیگری نیز بودند که از من بیشتر استحقاق داشتند. در بیمارستان استراحت کنند. چند روز بعد هنگامیکه من با خانواده خود در اداره سیاسی ملاقات میکردم، متوجه شدم که در اداره سیاسی کاملاً بنحو دیگری با من رفتار می کنند.

ج - ز مهربان شده بود. مرد زخم و زبل دار دلسوزی میکرد که بیخودی بخودت صدمه دادی. ولی تقصیر ما چیست. با امر میکنند و ما باید اجرا کنیم.

موقعیکه ملاقات من پایان رسانید، ج - ر بمن گفت: «شما مریض هستید، مانعی ندارد، میتوانید مریضخانه زندان بروید.» بعد یادداشتی بزندان نوشت و مرا همان شب از کریدر چهار به مریضخانه زندان انتقال دادند. مریضخانه زندان که یکی از قسمتهای زندان موقت

بشار میرود، از حیث ذرق و برق مانند تمام موسسه های دوره سیاه کامل بود. اولین منظره ای که در این موسسه نگاه مراجلب کرد برق چسبیده یکی از پرستاران و نیسجه دکترهای زندان بود که روی کاشی های سنتی منعکس شده بود و کنار آفت زندانی شندره پوشی بزمین چسبیده بود که لعاف پاره پاره ای را بدور خود پیچیده و ناله میکرد. مرا اول باطساقی بردند که در آن نیز یکی از پنجاه و سه نفر خوابیده بود. ولی چند دقیقه ای طول نکشید که مرا بهترین اطاق مریضخانه بردند. این اطاق نسبتاً بزرگ بود و نورده آهنی نداشت، پنجره بزرگ آن رو به حیاط باز میشد. درودیوار آن سفید و پاکیزه بود. من از فرط خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. مرداد ماه بود. هوا گرم بود. هنوز کتابهای ما را نگرفته بودند. ولی دیگر از خارج برای ما کتاب نمی آوردند.

شب سه نفر زندانی سیاسی که روزها در فلکه بودند و شبها در حیاط مریضخانه می خوابیدند، با تختخواب خود وارد حیاط مریضخانه شدند من با این سه نفر در کریدر دو آشنا شده بودم. اتهام این سه نفر این بود که مقالاتی که در روزنامه های فرانسه بزبان حکومت رضا شاه و اجمع بنیادیات عمال دوره سیاه منتشر میشد، بقلم آنها نوشته شده است. با یکی از آنها ابونصر عضد بیشتر آشنا و دوست شده بودم. برای آنکه چون آنها مانند ما در مضیقه نبودند، بیشتر با خارج زندان ارتباط داشتند. عضد برای من از خارج پیغامی آورده بود. در زندان زندانیان سیاسی که باهم آشنا نیستند، یکدیگر بد گمان هستند، ولی کوچکترین مساعدت و مهربانی اطمینانی ما بین آنها ایجاد میکند که نظیر آن در خارج زندان غیر مسیر است. همینکه ابونصر عضد مرا در بهترین اطاق مریضخانه زندان که دارای چراغ برنوری بود، دید، وحشت کرد و با وجودیکه احتیاط میکرد از اینکه علناً با من صحبت کند، بالاخره بهر وسیله ای بود خود را بمن رسانید و گفت: «اگر نصف شب خواستند بتوانز کسیون بزیند، نگذار. دادو بی داد کن، نگذار بتوانز کسیون بزیند.»

من واقعا با همین این تذکر او بی نبردم، و فهمیدم که چگونه ممکن است کسی قصد آنرا داشته باشد که مرا بکشد. پهلوی خودم فکر کردم که اینها از خارج زندان مطالبی شنیده اند و مردم بیش خود میگویند که در زندان اشخاص را یا از کسیون میکشند، ولی در واقع اینطور هم که نیست.

مرا برای چه بکشند. اگر قرار باشد که از عده ما کسان را بکشند، اشخاص دیگری لایق تر و شجاع تر و فعال تر از من بوده اند. اول نوبت آنها خواهد بود، بعد نوبت من. آن شب را براحتی خوابیدم.

ولی روز بعد که از قضایا اطلاع حاصل کردم، دیگر آژامش من برهم خورد. چندین شب متوالی در رنج بودم و هر آن منظره مهیب مرگ رادر مقابل خود مجسم و بارز میدیدم. آنی خوابم نمیبرد. هر وقت صدای مختصری بگوشم میرسید، از جا میپریدم. سر خود را زیر لعاف پنهان میکردم. اگر در کریدر و یا در حیاط مریشخانه صدای پائی میشنیدم، خیال میکردم که میر غضبان زندان و سائل قتل مرا تهیه میکنند. گاهی پس از نیمه شب صاحب منصب کشیک زندان در مریشخانه گشت میزد. موقعیکه وارد اطاق من شد و مرا بیدار دید، تعجب کرد. من خیال میکردم که دیگر همین الان کار من ساخته است. از من پرسید:

«چرا خوابتان نمیبرد؟»

«خوابیده بودم، شما آمدید. بیدار شدم.»

اینک قضایائی که باعث ترس و وحشت من شده بود. شب قبل از آنکه مرا با طاق بزرگ مریشخانه زندان انتقال دهند، مامورین زندان بدستگیری «دکتر» ا-ی که اکنون بهمین جرم و جرمهای دیگری از این قبیل در زندان و تحت معاکمه است، امیرانی نامی را با انژ کسیون کشته بودند. امیرانی جرمش این بود که در باغ رضاخان، نپندانم در سعدآباد و یا باغ دیگری در یکی از شهرهای مازندران (روایات مختلف است) شبانه نفوذ کرده و خود را بالای درختی پنهان کرده بود. موقعیکه رضاشاه وارد باغ شده است، امیرانی از درخت پریده است پائین. و رضاخان از فرط وحشت فرار کرده است. امیرانی بدنبال شاه دویده و گفته است: «قربان عرض دارم!» و مراسله ای را که همراه داشته شخصاً بدست شاه داده است. امیرانی را فوری توقیف کردند.

اینک وقایعی را که در شب قبل از ورود من با طاق بزرگ مریشخانه زندان موقت زخ داده، عیناً آنچه از ا-ع و د-کترم - ن که در آتش در حیاط مریشخانه خوابیده بوده اند، شنیده ام، نقل میکنم. نیمه شب در مریشخانه معروف به «علیم الدوله» که از آن نعل زندانیان را بیرون میبردند، باز شد و مرد کوتاه قد و عینک داری (همان «دکتر» ا-ی) وارد

مریشخانه شد و با طاق بزرگی که در آن امیرانی خوابیده بود رفت. صبح روز بعد د-کترم - ن و ا-ع دیده بودند که چگونه امیرانی پس از آنکه فاصله ای بطول سی تا چهل قدم را از اطاق بزرگ مریشخانه تا نزدیکی شیر آب که در گوشه مریشخانه است طی کرده، در حالیکه یک دستش بطرف شیر دراز و دست دیگرش را روی سینه قرار داده بود، خشکش زده بوده است. آنها از دیدن این وضعیت متوحش شده و فوری متوجه شدند که با جنایتی روبرو هستند، و بزودی برختخواههای خود رفتند و برخلاف همیشه برای آنکه خود را کاملاً بی اطلاع قلمداد کنند، ساعت نه از خواب برخاستند. همان روز نایب م-ی صاحب منصب کشیک زندان یا واقعاً از روی بی اطلاعی و یا برای اینکه استزاج کند که آیا زندانیان سیاسی از این واقعه دیشب اطلاع حاصل کرده اند، یاخیر، چنین اظهار داشته بوده است:

«چیز غریبی است. یکنفر زندانی که حکم مرخصی او دیشب آمده

بود و قرار بود همین امروز صبح مرخص شود، دیشب فوت کرد.»

زندانیان سیاسی، متهم باینکه مقالات روزنامه های فرانسه را جمع به جنایات زمامداران ایران بقلم آنها منتشر میشود، صلاح خود را در آن دیدند که از وقوع مرگ امیرانی اظهار بی اطلاعی کنند.

اما من از شنیدن این واقعه متوجه مطلب بزرگتری شدم که اوضاع خرتوختر از آن حدیست که ما و من تصور میکردیم، من با وجودیکه در مریشخانه راحت بودم و تمام روز میتوانستم با بطور قاچاق و یا با پول در حیاط مریشخانه راه بروم و از عضد و رفقاییش کتابهای خوبی بزبان فرانسه بدست می آوردم و تقریباً تمام روز مشغول بودم، باز میل داشتم در سلول بسریرم و با پنجاه و سه نفر باهم باشیم و وقتی که بعضی از آنها بعد از ظهر ها برای هوا خوری بمریشخانه میآمدند و ما اطلاعاتی را که بدست آورده بودیم رد و بدل میکردیم، گوتی بر قدرت من افزوده میشد و ما بهم بشت - گرمی داشتیم.

اداره سیاسی مطالبی گفته‌اند که بضرر عده دیگر تمام شده است .  
 برخی از اخلاق خصوصی دیگران خوششان نیامد ولی در عین حال با وجود تمام این اختلافات همه آنها زیر فشار طاقت فرسای دستگاه تفرقه اندازندگان متحد بودند، چه بسا اتفاق می افتاد که مابین عده پنجاه و سه نفر سر مسائل اجتماعی و خصوصی و مادی کار به مجادله و مناظره میکشید ، اما در تمام این چهار و سال و نیم یکبار هم اتفاق نیفتاده است که یکی از پنجاه و سه نفر پیش مامورین و مدیر و رئیس زندان از رفیق خود شکایتی کرده باشد . اگر واقعاً عرصه بر یکی از پنجاه و سه نفر بطوری تنگ شده بود که دیگر تحمل رفقایش برای او غیر مسیر بود، تنها کاری که کرده ، این بوده که از مدیر و یا رئیس زندان انتقال خود را به گیردو دیگری درخواست کرده است . در تمام این چهار سال و نیم هیچ يك از پنجاه و سه نفر بزبان رفقای خود و یا دیگران جاسوسی نکرده است و اگر بعضی از پنجاه و سه نفر یکی یا دو نفر از یاران خود از این حیث بدگمان بودند ، آنها نیز هیچ دلیلی در دست ندارند که رفقایشان مرتکب این بدست‌ترین چنایتها شده باشند . در صورتیکه استفاده از جاسوسی بعضی از زندانیان بزبان زندانیان دیگر یکی از مؤثرترین حربه‌های زندان بشمار میرفته است و مامورین زندان کوششها کردند که از این حیث از عده پنجاه و سه نفر استفاده کنند . در صورتیکه در دسته های دیگر بعضی از زندانیان سیاسی بضرر یاران خود بجاسوسی پرداخته بودند و بدبختانه باید گفت که در دسته افسران جوانی که باتهام «فاشیستی» گرفتار شده بودند ، بعضی واقعاً فاشیست ، جاسوس و خرابکار بودند ، چنانکه در ضمن محاکمه جنایتکاران شهربانی در دیوان جنائی - تهران این نکته کاملاً آشکار شد . زندان موفق شده بود که عده ای را بر عده دیگر برانگیزد و رئیس شهربانی زیرسندی نوشته بود که از اختلاف نظر مابین زندانیان باید استفاده کرد و مطالب پیشروی را کشف کرد .

آشتیاء نشود ، من ادعا نمیکنم و گمان نمیکنم که هیچ يك از رفقای من هواخواه این نظریه باشد که همه افراد دسته پنجاه و سه نفر صالح و فداکار و عاری از هر گونه عیب و نقصی بودند ، و دستگاه شهربانی روی اصول دقیقی کلیه اشخاص صالح را دستگیر کرده بود . برعکس اداره سیاسی کسانی را دستگیر کرده بود که نه فقط کلیه «کمونیست» را برای اولین دفعه در زندان شنیدند ، بلکه مابین پنجاه و سه نفر کسانی گرفتار شده بودند که اصلاً از ارزش اخلاقی

## ۱۱ - مقاومت دسته جمعی

پس از چند ماهی ما را از سلولهای انفرادی بفلکه بردند . عده ای را نیز بگریترش جابجا کردند . این انتقال بدو دلیل صورت گرفت . اول آنکه دوسه پنجاه و سه نفر که تا آن هنگام پنجاه و دو نفر بودند ، در اداره سیاسی بسته شده و بدعی العموم تهران احاله شده بود . دلیل دوم آن بود که شهربانی و اداره سیاسی هر روز اشخاص جدیدی را دستگیر میکردند و برای استتلاق آنها احتیاج مبرمی بسلولهای انفرادی داشتند . انتقال ما از گریترهای يك و دو و سه و چهار بفلکه باتشریفات مخصوصی صورت گرفت . مدیر زندان باتفاق پزشك زندان دم در سلولها میرفت ، و بهر يك اظهار لطف و محبت میکرد و آنگاه چنین میگفت : « احوال آقا چگونه است ، انشاء الله کسالت ندارید . ولی آقای دکتر ایشان هم کمال بنظر میآیند ، عقیده‌تان چیست ، گمان میکنم خوبست بفلکه تشریف ببرند که کمی راحت کنند . » و بدین ترتیب کوئی جان زرخیدی را آزاد میکردند و واقعاً از روزیکه قسمت عده پنجاه و سه نفر در فلکه با هم آشنا شدند و از اصول و روزگاری که دیگر اطلاع حاصل کردند ، و تدریجاً باهم دوست شدند ، فعالیت انفرادی و اجتماعی دسته پنجاه و سه نفر در زندان آغاز شد . این نکته نیز گفته شود که همه پنجاه و سه نفر باهم همعقیده و هم رأی نبودند و همدیگر را دوست نداشتند و اختلافات شخصی که مابین اشخاص در زندگانی آزاد سر مسائل مادی وجود دارد ، در زندان در محیط کوچکتر که تماس مابین اشخاص زیادتر و بالتجیه اصطکاک منافع بیشتر است ، نیز وجود داشت ، بعضی بر رفیقای خود بدبین بودند و تصور میکردند که در ضمن استتلاق در



نداشته و ابداً لیاقت نداشتند که جزو پیشتاژان آزادی ملت ایران بشمار روند. اما اجتماع پنجاه و سه نفر واحدی را تشکیل داده بود که در آن ترسو ها و جاسوس صفات نمو و رشد نمیکردند و خواهی نخواهی صفات برجسته واحد پنجاه و سه نفر در آنها تاثیر میکرد. اگر یکی از پنجاه و سه نفر در ضمن گیر و دار ضعف بخرج میداد، دیگران که دور او را گرفته بودند، با نصیحت و تبلیغ و بالاخره فشار و تهدید او را براه راست هدایت میکردند و نمیگذاشتند که عملی مرتکب شود که بعداً بخود او پشیمانی دست دهد و دست پنجاه و سه نفر را مفتضح کند.

از همان روزیکه پنجاه و سه نفر در فلکه و در کریدر شش با هم تماس حاصل کردند، دستگاه کمک و مساعدت اجتماعی بکار افتاد.

کسانی که وسیله داشتند و از خارج برای آنها غذا میآمد، غذای خود را با زندانیان فقیر تقسیم میکردند. هر کس در زندان بهروسیله ای که بود یا از راه قاچاق و یا از راه اداره زندان کتابی بدست میآورد، نمیتوانست بگوید که من این کتاب را برای خود آورده ام و بدیگری نمیدهم. از همان روزهای اول زندان دست ۵۳ نفر متوجه این نکته شده بود که باید از وقت استفاده کرد و با معلومات تازه ای از زندان بیرون رفت. بیشتر پنجاه و سه نفر شروع کردند بدرس خواندن. یکی سواد فارسی یاد میگرفت دیگری زبان خارجه، از فرانسه و انگلیسی و روسی و آلمانی گرفته تا ترکی، میآموخت. بعضی دیگر معلومات سیاسی خود را تکمیل میکردند. عده ای از پنجاه و سه نفر هنگام دستگیری ایداً اطلاعات سیاسی نداشتند، اداره سیاسی غلط انداز برای آنها کشف خود را مهم جلوه دهد، هر کس را که گیرش آمده بود، بدام انداخته بود. اینها همه از خواص زندگانی دست جمعی پنجاه و سه نفر در فلکه بود، ولی زندگانی در فلکه نه فقط از این لحاظ بلکه از این نظر که بعهده پنجاه و سه نفر درس مقاومت دست جمعی را آموخت، حائز اهمیت است و نتیجه این درس و تجربه نه فقط در زندگانی بیشتر عده پنجاه و سه نفر بلکه در سرنوشت ملت ایران مهم است. دست پنجاه و سه نفر فهمیدند که دست جمعی میتوان در مقابل سخت ترین فشارها پایداری کرد و موفق شد.

مقاومت دست پنجاه و سه نفر در فلکه آغاز نشده بود، بعضی از پنجاه و سه نفر مخصوصاً علینقی حکمی در کریدر ها تک تک و دو سه نفری با هم

در مقابل زندان مقاومت کرده و کاملاً و با تاحدی موفق شده و باشکست خورده بودند، شاید حکمی این جوان حساس و عصبانی اولین کسی از دست پنجاه و سه نفر بود که در مقابل زندان مقاومت کرد و بهمین دلیل او را دو سه ماه بیشتر در کریدر انفرادی نگه داشتند. دو کریدر ۱ یکشب کلیه زندانیان بوجود نظافتچی که جلاد این کریدر بود، دست جمعی اعتراض کردند و زندان را وادار ساختند که او را از کریدر يك بیرون کند. معاون مدیر زندان یعنی چاکر نوگر، يك آدم بی بو و خاصیتی که اگر بهش میگفتند: روزی هزار رکعت نماز بخوان، میگفت «چشم» و اگر می-گفتند: صد نفر آدم را بدست خودت خفه کن، باز میگفت «چشم» ته تنبل خود را تکان میداد و دم در سلولها میگفت:

«خیلی بدکاری گردید، اینکه جنبه گرو دارد، اگر اعلیحضرت

همایونی از این قضیه اطلاع حاصل کند، همتان را تیر باران خواهد کرد.»

مقصود اینست که زندان کاملاً با اطلاع و دانای بود که اقدام دست جمعی

زندانیان سیاسی قوه و قدرتی است که باید از آن جلو گیری کرد. شاید

این اولین بار بود که عده ای از پنجاه و سه نفر مقیم يك کریدر با هم دست جمعی

اقدامی کردند و موفق شدند، ولی بلازین اقدام مستقیماً متوجه زندان نبود،

تقاضای پنجاه و سه نفر این بود که نظافتچی دیگری بکریدر ۱ بیاید، اما اقدام

جمعی بیشتر پنجاه و سه نفر در فلکه شروع شد.

زمینه حاضر بود، وضعیت فلکه طوری بود که ساکنین آن میتوانستند

از تمام اتفاقاتی که در زندان رخ میدهد، اطلاع حاصل کنند، همه روزه

صاحبمنصبان زندان و وکلاء و حتی آژانها بدخواه خود زندانیان غیر

سیاسی را شلاق میزدند. آژانها در حیات کریدر شش دائماً با با تون زندانیان

بیچاره را کتک میزدند و دست پنجاه و سه نفر که هنوز باین وضعیت عادت

نکرده بودند، از مشاهده این درندگی ها عصبانی میشدند و دائماً در حال

اضطراب و آشفتگی بودند. از این گذشته هر وکیل، هر صاحبمنصبی

هر روز مقررات جدیدی وضع میکرد، یکی میگفت در ایوانت دوز فلکه

نباید راه رفت، قدغن است. کی قدغن کرده، معلوم نبود. یکروز

میآمدند و میگفتند که آقای مدیر که تازه عوض شده بود از این

پیغامهای رنگارنگ خوششان نیاید. روز دیگر رئیس نقییش، سرفنگ

آ - نی که خود را درویش قلمداد کرده بود و بیش از هر کسی زندانیان

سیاسی را عذاب داده است ، میآمد و میگفت که «زندانی چرا باید قطیفه داشته باشد ، انانیه زیادی آنها را بگیرد .» آنوقت کفش و لباس و حوله هم جزو انانیه زیادی بشمار میرفت . بدسته پنجاه و سه نفر که در چهاراضاق فلکه زندگی میکردند ، دستور داده بودند که بساطساقهای دیگر نروند ، در صورتیکه درهای اضافی باز هستند و زندانیان در موقع هوا خوری با هم گردش میکنند .

درحقیقت اگر اداره زندان تصور میکرد که این دستورات قابل اجرا هستند ، باید گفت که اداره زندان و دستگاه حکومت رضاخان مردم ایران را خیلی گوسفند تصور کرده بودند .

روزی عده ای از پنجاه و سه نفر در یکی از اطرافها جمع شده بودند و مابین آنها و آژان سر موضوع غیرقابل ذکری گفتگوئی شد . شاید یکی دو نفر از آنها به آژان تندی هم کردند ، آژان گزارش داد که عده ای از زندانیان سیاسی میخواهند او را بزنند و بکشند . چند نفر از پنجاه و سه نفر از جمله دکترارانی را بگریزهای انفرادی بردند و کلیه پنجاه و سه نفر که در فلکه بودند شدیداً عصبانی شدند ، بطوری که زندان نیز متوجه شد و معاون زندان موقت همان مرد بی بو و خاصیتی که تنه تنبل خود را تکان میداد و در نتیجه بی قابلیت هر کار خوبی هم میخواست بکند ، خراب میکرد ، پیش ما آمد و برای مرعوب کردن ما حرفهایی زد که بیشتر ما را تحریک کرد . مثلاً گفته بود : «دیگر سراغ آن عده را نگیرید . شما آنها را دیگر هرگز نخواهید دید .»

قرار شد که باین اقدام زندان اعتراض شود ، و هر يك از زندانیان از اضاق خارج شود و کنار زده ایوان فلکه برود و فریاد بکشد که چرا بدون نصیر رفیقهای مرا بجزر برده اید . ما را هم بجزر ببرید . نیدانم که این پیشنهاد از طرف کی بود ، ولی بطور قطع اعتراض خلیل ملکی ، این مرد محتاط و سنگین ، ولی در عین حال عصبانی و منطقی از همه شدید تر بود . صاحب منصب کشیک زندان که اصلاً شتر چران و بعداً تعزیه خوان بوده است ، چون مرد وقیحی بود و تصور میکرد که از معاون زندان شجاع تر است ، بفلکه آمد . گفتگو مابین زندانیان و صاحب منصب کشیک در اطراف ما که در آن ملکی نیز بود در گرفت ، ملکی با کمال عصبانیت صحبت می کرد . نائب م - ی که حقیقتاً آدم کم فهمی بود ، در جواب گفت : «بسیار خوب ،

آقای ملکی ، من اگر شما را بگریز پنج بردم ، دیگر حرفی نخواهید داشت .»

ملکی در جواب گفت : «چطور حرفی نخواهم داشت ؟ من البته تا موقعی که مرا مرخص نکرده اید ، حرف نخواهم داشت و تازه وقتی که مرخص کردید ، آنوقت نیز باز حرف خواهم داشت .»

گفتگو شدید تر شد ، تا آنجا که نائب م - ی میخواست توهین کند ، ولی اختیار از دست ملکی در رفت و با کمال تندی بطوریکه هم آژانها و زندانیان شنیدند ، فریاد زد : « پدرت را در میآورم . هیچ کاری هم نمیتوانی - بکنی ، برو !»

آبروی م - ی ریخته شد . باید توجه داشت ، توهینت بیک نفر تعزیه خوان و شتر چران که بالاخره ترقی کرده و میر غضب شده است ، چندان اهمیتی ندارد . این توهین بدستگاه رضاخان وارد آمد ، گوئی که حقیقت بشخص او گفته شده بود . ملکی را بگریز پنج که مخصوص دزدهاست بردند ، غمافل از اینکه بداند . در گریز پنج جمعیت بعدی زیاد است که بوی تعفن آن تمام فلکه را میگیرد . هنگامیکه زندانیان این گریز از حیاط دائره ای شکل زندان موقت بحیاط بزرگتر گریز شش برای گردش میرفتند ، بوی گندی که از این زندانیان بیچاره بلند میشد بعدی زیاد بود که ما اغلب مجبور بودیم بینی خود را بگیریم .

دزد ها و جیب بر ها وقتی آدم تیزی را در میان خود دیدند ، ابتدا تعجب میکنند ، بعضی خیال کردند که مأمور آگهی آمده است تا از احوال آنها اطلاعاتی بدست آورد . بعضی از وضعیت خود پیش ملکی شکایت کردند . دیدار این نکبت و بدبختی ملکی را بعدی متأثر کرد ، که او مجبور شد با آنها صحبت کند و بآنها چنین گفت

«زندان حق شمار امید زدد . شما نباید در جانی باین کثیفی زندگی کنید . برای شما دولت لباس داده است . لباس شما را مأمورین زندان دزدیده اند . بیچاره ها ، ببینید شما چقدر تنزل کرده اید که وقتی میخواهند مرا تنبیه و مجازات کنند پیش شما میفرستند .»

ما در فلکه بودیم که یکمرتبه صدای نائب م - ی را شنیدیم که بلند فریاد میکرد ، «شازه ، شازه داره نطقه میگنه» یعنی «شاهزاده ، شاهزاده ، دارد نطق می کند .» شازه ، همان مأموری بو و خاصیتی بود که در آن دوزهارول

مدیر زندان را بازی می کرد .

ما تصمیم گرفتیم که باین اقدام زندان بوسیله اعتصاب غذا دستة جمعی اعتراض کنیم . من نمیدانم که آن اعتصاب ما عملی میشد یا خیر . در هر صورت ملکی را فوری از گریدر پنج بگریدر مجرد انتقال دادند و رئیس و معاون زندان که امروز هر دو بچرم آدمکشی حبس هستند ، از زندان قصر بزندان موقت شتافتند و با ملکی و یکی دو نفر از دستة پنجاه و سه نفر مذاکره کردند و قول دادند که ملکی و دیگران را که بگریدرهای انفرادی برده بودند ، به فلکه برگردانند .

یکی از صاحبان زندان که ما او را نائب «مخوا» نامیده بودیم ، تمام شب پیش ما بود و بما توصیه و نصیحت میکرد که آرام باشیم و وعده میداد که عنقریب ملکی را بفلکه خواهند آورد . پس از چند روز ملکی را پیش ما آوردند .

ولی ما دستة پنجاه و سه نفر درس بزرگی آموختیم ، و فهمیدیم که مقاومت دستة جمعی ولو آنکه خفیف هم باشد ، در زندان و بالاخره در طبقه حا که مؤثر است و آنها را وادار میکند که بتقاضای ستمدیدگان تسلیم شوند .

آنچه را که در کتابها خوانده بودیم که کلیه حقوق و امتیازات جوامع بشری با فداکاری طبقات ستمدیده تحصیل شده است ، برای اولین بار در عمل بچشم دیدیم .

## ۱۲ - مامور زندان

یکی از وزیران خارجه ایران روزی در جلسه جامعه ملل در ژنو اظهار داشته بود که « در ایران مبارزه طبقاتی وجود ندارد و دولت ایران به بهترین وجهی این مشکل را حل کرده است . » اظهار این مرد ابله را ما دوزندان خواندیم و تعجب کردیم که چگونه علمای اجتماعی که سر حل این موضوع موهای خود را سفید کرده بودند ، دستة دستة بایران نشناخته بودند که بیستند نوابغ ایران چگونه از عهده حل این مشکل برآمده اند . اما ظاهراً از شنیدن همین يك جمله علما و سیاستمدارانی که در آن جلسه حضور داشتند بریش این سیاستمدار ایران که بعقیده خود مطلب بسیار مهمی را بیان کرده بود ، خندیدند و کسانی که باید بفهمند از همین يك جمله استنباط کردند که در ایران چه دستگاہی فرمان فرمائی میکند .

يك مثل دیگر : پس از کشتار خراسان ، هیئت تفتیشه ای از تهران بمشهد رفته بود . همان فرمانداری که فرمان داده بود که بروی مردم بدون سلاح در صحن مسجد مسلسل به بندند در يك مهمائی عمومی در حالیکه مست بود ، رو کرده بود به فرمانده لشکر خراسان و گفته بود : « حضرت اجل ، یادتان میاید ، وقتی اولین گلوله ها در رفتند ، چطور بعضی از مردم داد زدند ، ترسید ، پنبه ایست .. اما بعد خوب فهمیدند که پنبه ای نبود ، هاهاها ! » کسان دیگری که در آن جلسه حضور داشتند ، باستثنای چند نفر در این شادی و شغف شرکت کردند و با آنها خندیدند .

سؤال من اینست : آیا رضا خان به آن وزیر بی تدبیر در ژنو دستور داده بود که با آن بیان احمقانه آبروی ملت ایران را در جامعه ملل

بریزد و آیا رضاخان دستور داده بود که حاکم خراسان از کشتار مردم بدون سلاح لذت ببرد؟ همه آنها مجموعاً بارضاخان در رأس آنها سلسله جنبانان دوره سیاه را تشکیل میدادند، همه آنها باهم لازم و ملزوم یکدیگر بودند. وضعیت زندان و مأمورین آن نیز تصویری از اوضاع و احوالی بود که در خارج فرمانفرمایی میکرد، بنابراین اگر من در این فصل بتشریح اخلاق و رفتار و روحیه یکی از مأمورین زندان میپردازم مثل اینست که همه آنها را تشریح کرده‌ام. آن وزیر نماینده ملت ایران در جامعه ملل و آن حاکم قصاب و این صاحب‌منصب کشیک که من در این فصل به نقاشی تصویر او میپردازم و آن آزان هائیکه پنج تومان از زندان میگرفتند و شلاق میزدند و دو تومان از ما میگرفتند و شلاق را به چوب فلکه میزدند و آن مدعی العموم که دست‌نشانده شهربانی بود و آن و کلا که هرچنانی را باشور و شرف استقبال میکردند و آن وزراء که غلام حلقه بگوش این دستگاه هستند و بودند، همه بهم می‌آیند. اگر یکی از آن‌ها چنان نبود که بود، تعجب داشت؛ و اگر من میخواستم همه این جنایتکاران و ابلهان را با اسم و رسم بنویسم، گمان میکنم که یک دائرة المعارف چندجلدی لازم میشد که از عهده من برنیامد.

این نایب م. زن و بچه داشت، باچهل و دو تومان حقوقی که در آن زمان باو میدادند، امرش نمیگذشت. دزدی‌های مختصری هم که میکرد، احتیاجات او را مرتفع نمی‌کرد، بنابراین چاره‌ای نداشت که گدائی کند. بطور یقین اگر او را مدیر زندان میکردند، دیگر گدائی نمیکرد، فقط با دزدی و رشوه خواری زندگانی خود را اداره مینمود و دیگر احتیاج نداشت دخترش را بزندانیان و عده بدهد.

اولین بار با این مأمور در کریدر چهار آشنا شدم. نصف شب مرا از خواب بیدار کرد و پنج تومان پولی را که از خانه برای من آورده بودند، شخصاً بمن تحویل داد.

مقصودش این بود که با کسانی که دستشان بدهانشان میرسد، آشنا شود. بعد از چند روز با اسم تفتیش‌گریدرها دم در سلول من ایستاد و مدتی با من صحبت کرد. از اوضاع خود شکایت کرد. زندگی سخت است. او که نمیتواند دزدی کند و بدبختانه تا این لباس به تن اوست هیچکس باو کمکی نمیکند، دارد وسیله‌ای می‌چیند که از این لباس تنگین درآید و در وزارت داخله شغلی قرار است باو بدهند. وقتی که من اظهار کردم که از

دست ما که کاری برنمیاید، جواب داد: چرا از دست شما هم خیلی کارها بر می‌آید. بجان خودت، الان که در این اطاق در بسته ایستاده‌ای زنده کنایت از من بهتر است. شما اقلانهار و شامتان که مرتب است. ولی من الان که پیش شما ایستاده‌ام دو تومان هم ندارم.

واقعا من تا آنوقت تصور نمیکردم که یک صاحب‌منصب شهربانی میتواند دو تومان پول داد. دویسه مرتبه بفکرم رسید که دو تومان از جیبم در بیاورم و باو بدهم، ولی خجالت کشیدم. بالاخره پس از یکی دو سه روز بمن چنین گفت: «در هر صورت هر امری، فرمایشی داشته باشید، حاضریم. اگر بیرون با کسی کاری داشته باشید، فقط اشاره کنید، من برایشان انجام میدهم.»

من البته جرات نمیکردم مراسلات خود را بوسیله این صاحب‌منصب به منزل فرستم، اما بالاخره اولین وسیله «دوستی صمیمی» ما با یکدیگر این بود که من دو تومان باو دادم که برایم سیگار بخرد و او هم در ضمن کتاب حافظ مرا شخصاً برای من آورد. فقط توصیه کرد که هر وقت صاحب‌منصبی می‌آید، کتاب را پنهان کنم و البته بکسی نگویم که کدام صاحب‌منصب این کتاب را بمن داده است. بعدها وقتی من با خانواده خود ملاقات کردم، فهمیدم که بخانواده من مراجعه کرده و از این راه پناوین مختلف فائده‌ها برده است. از جمله چندین بار ده تومان و ۱۵ تومان پول از خانواده من گرفته بود که بمن برساند و نرسانده بود.

نایب م. از اینراه از اغلب زندانیان پنجاه و سه نفر پولها درآورد. از یکی از رفقای من بالاخره توانست بکدست لباس بگیرد. منتها پس از چند روز آمد و از او پیش من شکایت کرد، که لباسی که باو داده اند، تنگ و کهنه است و بدرد نمیخورد. اگر بشود این لباس را در زندان فروخت و با پول آن بکمک ما یک دست لباس نو خرید، در کارش گشایشی میشود. نایب م. در محاکمات آرتش دویسه داشت، او را بجرم اینکه چهار تومان دزدی کرده و با رشوه گرفته، تعقیب میکردند و بالاخره بکمک یکی از زندانیان نیم سیاسی، یک نفر سرهنگ این گرفتاری او برطرف شد. یک منبع عاقدی نایب م. انتقال زندانیان از کریدری به کریدر دیگر بود. نایب م. دو تومان تا ۵ تومان از زندانیان کریدر پنج میگرفت و آنها را بتفاوت باطاقهای مختلف کریدر شش

انتقال میداد و هرچه زورش میرسید، میگرفت و آنها را بفلکه پیش ما میآورد. نائب م. چندین بار برای من و سایر رفقای من از خارج کتاب قاجاق وارد کرد و از این راه ۵ تومان هاعایدش شد و بالاخره موفق شد که از شهربانی بوزارت داخله انتقال یابد. او را حاکم گلپایگان کردند و از زندان رفت و مدتها گذشت و ما او را دیگر ندیدیم.

روزی مادر زندان قصر بودیم و شنیدیم که صاحب منصب جدیدی وارد زندان شده است و از این و آن میپرسد که کریدر هفت و کریدر بختیاری ها کیجاست. این دو کریدر در زندان قصر از این جهت شهرت داشتند که وضعیت زندانیان آنها نسبتاً بهتر از وضعیت سایر زندانیان بود. برای خاطر عده ای از افراد این دو کریدر اغلب آژانها کشیک در این کریدر ها را بر سایر کریدر ها ترجیح میدادند، زیرا میدانستند که از این راه نان و آبی گیر آنها هم میابد. بالاخره معلوم شد که آن صاحب منصب جدیدی که سراغ کریدر هفت و کریدر بختیاری ها را میگیرد نائب م. رفیق دیرین ماست. دکتر ی. روزی او را در هشت اول زندان قصر دیدم و از احوال پرسیدم و پرسیدم که برای چه دو مرتبه بلباس شهربانی در آمده است و چرا از حکومت گلپایگان استعفا داده است.

نائب م. در جواب چنین گفت: (من عین جمله های او را نقل می - کنم) «آقا، مگر میشود بالباس سیویل در این مملکت زندگی کرد؟ هر جا که بالباس سیویل میروی و بخرج دارد. من میخواهم توی اتومبیل سوار شوم، از من پول میخواهند. تو رستوران میروم غذا بخورم، پیشخدمت صورت حساب برای آدم میآورد. کی فاتحه میخواند پانکه من حاکم گلپایگان هستم، از همه بدتر اینکه رفتم خانه ای پیدا کردم، هنوز سه ماه نشده صاحبخانه عقب مال الاتجاره فرستاده. آخر چطور میشود زندگی کرد؟»

در هر حال نائب م. نتوانست حاکم گلپایگان باشد و بزندگانیش خود ادامه دهد. دو مرتبه بزندان آمد و صاحب منصب شد. اتفاقاً چندی پیش او را در اتوبوس دیدم، واقعاً هم در لباس پلیس کسی جرأت نکرد از او پول بگیرد، همچنانکه هنوز هم کسی از آن وزیر نماینده ایران در جامعه ملل نپرسیده است که این چه مزخرفی بود که تو در حضور بزرگان دنیا گفتی.

## ۱۳. پنجاه و دو یا پنجاه و چهار نفر

قریب هشت ماه توقیف بودیم، بدون اینکه هیچگونه سند رسمی حکم ما را مسجل کرده باشد. حکم دستگیری اغلب ما را ج. ر. امضاء کرده بود. اداره زندان مطابق یادداشت بدون نمره اداره سیاسی ما را در سلولهای زندان موقت حبس کرده بود. در تمام این مدت مابین عده پنجاه و سه نفر جرو بحث های طولانی میشد که سر نوشت ما چه خواهد شد. خوشبین ها معتقد بودند که این پرونده را به هیچ مرجع قضائی نمیتوان فرستاد، بدین ها عقیده داشتند که پرونده های ما را بدیوان معاکمات ارتش رجوع خواهند کرد. عده ای گمان میکردند که ما را نیز مانند سایر زندانیان سیاسی بلامتکلیف نگه خواهند داشت، زیرا کسانی که در زندان قصر بلامتکلیف مانده و سالها در زندان بسر میبردند، بقایای دسته هائی بودند که بهمین اتهام ما گرفتار شده بودند. بنا بر این عده ای معتقد بودند که از این دسته نیز عده ای را بلامتکلیف نگاه خواهند داشت و قضات اعظم را امر خصم و یا تبعید خواهند کرد. ماهفت ماه در زندان بودیم و هنوز نمیدانستیم که عده ما چند نفر است و غریب تر اینست که نه فقط دستگاه قضائی و مجلس ایران نیز رسماً از این دستگیری افراد ایران بی خبر بودند، خود شهربانی، خود اداره سیاسی هم که حکم توقیف ما را صادر کرده بود، هنوز تصمیم نگرفته بود که چند نفر را باید بیک تشکیلات فرضی منتسب کند. اقوی دلیل جرم افراد پنجاه و سه نفر این بود که دکتر ارانی را میشناختند، اما در بازه بعضی این جرم هم صدق نمی کرد. مثلاً دلیل گرفتاری و محکومیت دکتر ح. س. این بود که سالها قبل از گرفتاری پنجاه و سه نفر کاغذی از امضایات برادرش

نوشته و در آنت اشاره کرده بود که « مردم اصفهان خیلی بی تمدن هستند » و چون برادر بیکه مراسله را دریافت کرده بود از شاگردان دکتر ارانی بود ، اداره سیاسی چنین نتیجه گرفت که هر دو برادر کمونیست هستند و مدعی العموم بدایت نهران و محکمه جنائی هر دو این جمله را که « مردم اصفهان بی تمدن هستند » چنین تفسیر کردند که « مردم اصفهان کمونیست نیستند » نظیر این گونه دلایل در پرونده پنجاه و سه نفر بسیار است ، دکتر رش هیچ گونه ارتباطی با پنجاه و سه نفر نداشت ، و حتی یکماه قبل از آنها گرفتار شده بود ، ولی چون در جریان وقایع معلوم شد که یک بار دکتر ارانی رادر منزلش ملاقات بکس کرده است ، برای او نیز پاپوش دوختند و او را نیز جزو گروهندگان بندهب دکتر ارانی قلمداد کردند. مختصر آنکه پنجاه و سه نفر در وهله اول پنجاه و دو نفر بودند و چیزی نمانده بود که پنجاه و چهار نفر بشوند ؛ قضیه نفر پنجاه و چهارم یکی از سیاه ترین و تنگین ترین برده های خیمه شب بازی دوره سیاه را محسم میکند ، در این پرده بازیگران حقیقی مأمورین عدلیه هستند ، تمام دستگاه قضائیت که بر روی لجن فرار گرفته و لجن است که در دستگاه قضائی جایگزین شده است . باز نباید اشتباه کرد ، مقصود من رسوا کردن این مأمور بخصوص عدلیه نیست. اگر فرض کنیم که تمام مأمورین عدلیه از عمال صالح و فداکار تشکیل شده بود و فقط این یک عامل تنگین در آن وجود داشت ، باز هم میبایستی بحال چنین عدلیه ای تاسف خورد و آنرا محکوم بقنا دانست ، ولی بدبختانه بعدا معلوم خواهد شد که در هر قضیه ای که در عدلیه رخ میداد ، یک چنین مأمور تنگین وجود داشت و بنا بر این افراد ناپاک دستگاه قضائی راملوث نمیکردند ، بلکه دستگاه قضائی فقط افراد ناپاک رادر دامن خود جا میداد .

کسیکه نزدیک بود نفر پنجاه و چهارم دسته پنجاه و سه نفر گردد ، مشیرالسادات بود و من نمیدانم بچه جرم و یا اتهامی چندی او را در زندان افکنده و در فلکه ، در همان محوطه ای که پنجاه و سه نفر با هم زندگی میکردند ، آورده بودند. مشیرالسادات نیز مانند تمام مردم ساده لوحی که در این مملکت زندگانی میکردند ، چیزهای وحشتناکی از بلشویکها و کمونیستها و دسته پنجاه و سه نفر که قصد داشتند ایران را اسپانی کنند و بسبب در سعدآباد بترکانند و چیزهای دیگری از این قبیل شنیده بود شاید او نیز تصور میکرد که هر یک از ۵۳ نفر کاردتیزی زیر لباس دارد و هر روز باید یک شکم باره کند. و چندستان

بر دو دل و وروده آنها را دور کردن و سرشان بیچاند . شاید باو نیز گفته بودند که کمونیستها با چشمهای و رفلنبدیده و دندانهای کلید شده در گوشه ای در کسین مردمان آرام و بی گناه می نشینند و برای خوردن خون آنها له له میزند. اتفاقا وقتی وارد فلکه شد و چند روزی با ما آمیزش کرد ، دیدنه ، ماهم مانند سایر مردم دنیا بخانواده و کسانمان علاقه داریم ، هیچ احتیاجی بشکم پاره کردن درمانیست. از این گذشته اغلب ما با کسی کاری نداریم و با کتاب مشغولیم ، بزرگترین تفریح ما اینست که کتابی پیدا کنیم و وقت خود را بطوریکه برای مانیز فائده داشته باشد ، بگذرانیم. حتی متوجه شد که عده زیادی از ما از قمار و عرق خوری که برای بعضی از زندانیان در فلکه میسر بود ، نیز بیزارند. از همه اینها گذشته کمک طبیبی که دکتر یزدی شب اول گرفتاری در فلکه باو کرد و او را از مرگ نجات داد ، در او تاثیر عمیقی کرد . پس از چند روز مشیرالسادات یکی از دوستان پنجاه و سه نفر شد و همه جا و همه کس بشوخی و جدی می گفت: « اینها چرا گرفته اند؟ اینها چکار کرده اند؟ اعلیحضرت همایونی چرا از اینها میترسد. یقین اعلیحضرت همایونی را فریب داده اند . » و چیزهای دیگری از این قبیل. مختصر مشیرالسادات یقین حاصل کرد که اگر کمونیستی و بلشویکی شکم پاره کردن و پستان بریدن است ، در هر صورت این عده پنجاه و سه نفر از آنهاش نیستند ، پس از چندی مقدمات مرخصی مشیرالسادات کم کم فراهم میشد. گفتند که شاه او را احضار کرده است. یکروز برای او لباس نو آوردند و با سبانیان و صاحب منصبان و مدیر زندان که از اول باو احترام میگذاشتند ، بیشتر باو کرنش کردند. ناموقی که معلوم شد که امروز یا فردا حتما مرخص خواهد شد . معمولا وقتی قرار است که یکی از زندانیان که با زندانیان سیاسی ارتباط دارد ، مرخص شود ، اداره زندان مرخصی او را پنهان میکنند و دقیقه آخر که او را برای مرخصی میخوانند ، بطوری مأمورین گدا و کاسه لیس اطرافش را می گیرند که بهیچوجه ارتباطی نتواند با زندانیان سیاسی برقرار کند.

مقصود اینست که از این راه ارتباطی مابین زندانیان سیاسی و خارج برقرار نشود ، ولی در باره مشیرالسادات این احتیاط ها غیر مقدور بود. مأمورین زندان میدانستند که مشیرالسادات باشاه بالوده میخورد و میترسیدند که روزی پدر همشان در آید . در هر صورت دکتر یزدی از مشیرالسادات تقاضا کرد که مراسله ای از او بخانش برساند و در ضمن پیش مدعی العموم بدایت رود و شرح حال او را برای وی حکایت کند و باو بگوید که بیگناه گرفتار شده

است و مدعی العموم پرونده او را بخواند و اگر واقعا او را بیگناه دانست ، دیگر بیش از هشت ماه او را در زندان نگه ندارد و دستور مرخصی او را صادر کند .

نباید تصور که دکتر یزدی آنقدر ساده بود که خیال می کرد ، آقای ف - ت مدعی العموم میتواند ، اجازه مرخصی او را صادر کند ، ولی دسته پنجاه و سه نفر عقیده داشتند که هرچه برای آنها بیشتر دوسیه تنظیم شود و هرچه ادرات دولتی بیشتر اسنادی راجع به آنها ترتیب دهند ، بهتر است و از این جهت لازم بود که بانواع واقسام و سائلی که در اختیار ما بود دستگاه قضائی و دولتی از گرفتاری ما باخبر گردد .

دو سه روز پس از آزادی مشیرالسادات اتفاق عجیب و غریبی در زندان رخ داد ، دکتر یزدی را با طاق مدیر زندان احضار کردند و سپس از فلکه به کریدر ۲ که دارای سلولهای انفرادیست انتقال دادند .

همان شب و یا یک شب بعد مشیرالسادات رادومرتبه بزندان آوردند ولی این بار دیگر کسی جرات نمی کرد برای او احتراماتی قائل شود ، مشیرالسادات «سیاسی» شده بود . او را نیز بسلول انفرادی بردند و تمام سخت گیریهای که مخصوص زندانیان سیاسی بود در باره وی نیز مجری داشتند .

«دکتر یزدی بوسیله مشیرالسادات برای زنش کاغذ فرستاده است.»

«مشیرالسادات کاغذ را بر رئیس نظمییه نشان داده است.»

«کاغذ ظاهراً باسم زنش بوده ولی در حقیقت برای سفارت روس

فرستاده شده است.»

این اخبار مثل بمب در زندان ترکید . مالیته باین گونه اخبار که از طرف اداره سیاسی منتشر می شد ، عادت کرده بودیم . ما می دانستیم که اداره سیاسی هر کار را یک کلاغ چهل کلاغ میکند . هیچیک از ما تردیدی نداشت در اینکه خود مشیرالسادات این کاغذ را لوداده است .

ما تعجب می کردیم که چگونه دکتر یزدی آن قدر سادگی بخرج داده و کاغذ خود را به مشیرالسادات که چند روزی با او در زندان آشنا شده اطمینان کرده است . از این کاغذ فقط دکتر یزدی و مشیرالسادات اطلاع داشته است ، البته صلاح دکتر یزدی نبود که تحریر این مراسله را بکسی بروز بدهد . بنابراین وقتی نظمییه از وجود یک چنین کاغذی خبردار شده بود دیگر شکی نبود که خود مشیرالسادات دکتر یزدی را لوداده است . اما بیچاره مشیرالسادات .

آمده بود صواب بکنند ، کباب شد . کی میتوانست تصور کند که مدعی العموم ، حافظ و مدافع حقوق جماعت در مقابل عوامل موذی خود جاسوس و دست نشانده رئیس نظمییه است !!

کی تصور میکرد که مدعی العموم رئیس مستقیم رئیس نظمییه مجبور بود هر روز صبح کنار میز رئیس نظمییه سر نظمییه فرود آورد و از او تقاضای دستور و او امر نماید .

قضیه بشرح زیر است . مشیرالسادات بوعده خود وفا کرد و پیش مدعی العموم رفته بود ، و شرح حال پنجاه و سه نفر را که اشخاص بی آزار و بی گناهی هستند ، برای حافظ مدافع حقوق مردم حکایت کرده بود و در ضمن برای این که مدعی العمول ترسد و تصور نکند که با یکی از جاسوسهای شهربانی سروکار دارد ، به این فکر افتاده بود که ثابت کند که او ، مشیرالسادات و از دوستان پنجاه و سه نفر است .

بنابراین با نظمییه ارتباطی ندارد و بهمین مناسبت برای جلب توجه مدعی العموم کاغذی را که دکتر یزدی برای زنش نوشته بود ارائه داده بود .

همان روز هنگامیکه مدعی العموم برای عرض ارادت و پابوسی خدمت حضرت اجل رفته بود ، کلیه وقایع را چنانکه شاید و باید بارباب و ولی نعمت خود گزارش داده بود .

همان شب دو سه هنگ بنزل مشیرالسادات رفتند و از او راجع باین مراسله پرسشهایی کردند ؛ اما مشیرالسادات انکار کرد .

دکتر یزدی بتصور اینکه خود مشیرالسادات او را لوداده است ، برای این که نمی خواست بیش از این دست و پایی خود را در تار و پودهای این دام جاسوسی گیر اندازد اعتراف کرده بود که بله ، مراسله ای توسط مشیرالسادات برای زنش فرستاده است ، مخصوصاً از این لحاظ که ارسال مراسله از طرف زندانی برای زنش بهیچوجه جرمی نیست و اگر اعتراف به ارسال این مراسله نمیکرد ، ممکن بود که اداره سیاسی پاپوش تازه ای برای او بدوزد .

فردای آن روز رئیس شهربانی مشیرالسادات را احضار کرد و این مرد ساده غافل از این که مدعی العموم او را گیر انداخته است ، در جواب رئیس شهربانی که آیا دکتر یزدی با او مراسله ای داده است گفته بود . «بیچاره

اعلیحضرت دکتر یزدی بمن مراسله‌ای نداده است .  
در هر صورت مشیرالسادات را سه چهار ماه در زندان افکندند و برای  
او پرونده‌ای ترتیب دادند و چیزی نمانده بود که دسته پنجاه و سه نفر را تکمیل  
کرده نفر پنجاه و چهارم آن گردد .

## ۱۴- زندگانی مادر فلکه

بچه نحو مشیرالسادات توانست خود را از این بند نجات دهد، مربوط  
پنجاه و سه نفر نیست و من از شرح آن خودداری میکنم، ولی نباید تصور کرد که  
جرم مشیرالسادات فقط این بود که مراسله‌ای از دکتر یزدی برای زنش از  
زندان برده برد، گناه غیر قابل عفو مشیرالسادات این بود که نادانسته داشت تپشه  
برپشه دستگاه جنایتکارانه شهربانی و حکومت و دوره سیاه می‌زد، در حالی  
که مأمورین اداره سیاسی مادران پنجاه و سه نفر را نیز مرعوب میکردند و  
آنها را از پسرانشان می‌ترساندند و زنهای آنها را تشویق میکردند که از  
شوهرانشان طلاق بگیرند و روزی خود را جای دیگری جستجو کنند، و دستگاه  
شهربانی و متعلقات آن از قبیل مدعی‌العموم و مستعطق‌ها همه جا ملت‌ایران را  
از پنجاه و سه نفر می‌ترساندند، مشیرالسادات از زندان بیرون آمده و همه جا  
می‌گفت «که این پنجاه و سه نفر آدمهای معمولی هستند و کاری نکرده‌اند و  
بیگناه گرفتار شده‌اند».

مشیرالسادات خود نمی‌دانست که چه خطا و جنایت کبیری مرتکب می‌شود.  
از همین جهت لازم بود که چند ماهی در زندان بماند تا دیگر اسم پنجاه و سه  
بکلی از خاطرش محو شود .

اطاقهای فلکه فقط بزندانیان سیاسی و «محرمین» اختصاص داشت.  
هنگامی که دسته پنجاه و سه نفر در فلکه بسر می‌برد، یک سرهنگ، یک وزیر،  
یک وکیل، چند رئیس اداره با آنها هم پالکی بودند. «محرمین» قاعده  
دزدان و مختلسین بودند که همه جا گل سرسید هستند و در زندان نیز بهترین  
اطاق‌ها با آنها تعلق دارد. سرهنگ زیل که بجرم نافرمانی از عوامل شاه در  
باره کشتار مردم یکی از ایالات گرفتار شده بود، اطاق مخصوصی داشت. اطاق  
بزرگی نیز بوزیری که بانها اختلاس ورشوه گرفتار شده بود، تعلق داشت.





و کیلی متهم بجرم سیاسی بود این بیچاره را بنسبت فرازونشیب جریان پرونده اش گاهی بسلول انفرادی، گاهی بزندان قصر، گاهی بمریضخانه زندان موقت و بالاخره بفلکه آوردند و از تهران بولایتش تبعید کردند. بعداً برای آنکه از مجلسیان نیز نماینده ای در فلکه وجود داشته باشد، و کیلی دیگری را گرفتار کردند و بفلکه آوردند و این مرد چندروز پس از مرخصی بطور مرموزی در خانه اش فوت کرد. آمیزش ما باینها بینهایت قابل توجه بود.

من بدون اینکه بخواهم بهیچیک از آن ها توهینی وارد آورم، مجبورم چند کلمه ای درباره آن ها بگویم، زیرا انسان تا وقتی این بزرگان را از دور می شناسد خیال میکند که علی آبادشهریست، ولی وقتی آدم باین بزرگان که چرخهای مملکتی را می گردانند، خصوصی تر صحبت می کرد، متعجب میشد که با چه ابلهانی رو بروست. از این گذشته نکته دیگری را باید در مدنظر قرار داد. انسان ممکن است با وزیری در پشت میز وزارت رو برو شود و آن وزیر با براندن چند تا کلمه قلبیه که از دیگران شنیده و یاد در کتابی خوانده است مخاطب خود را خام کند. ولی در زندان، در حالیکه وزیر و یک زندانی سیاسی فقیر هر دو باید بطوری عرق و ممداد شکسته خود را از آزانی که دم در ایستاده است، پنهان کنند، دیگر این ماسک های دروغی که اشخاص در زندگانی معمولی بصورت خود میزنند، بی دوام است و خواهی نخواهی هر دو چون ستم دیده هستند مجبورند قیافه حقیقی خود را بیک دیگر نشان دهند. اینطور بود که میدیدیم چگونه این کله هارا با گنج پر کرده اند.

یادم می آید که یکی از نخست وزیرهای دوره سیاه بیکی از مدیران روزنامه نویس دوره سیاه گفته بود: «آقا، این حرفها چیست؟ من رئیس الوزرای مشتی علی ها هستم.» این حرف بتمام معنی صحیح است، ولی مدتهاست که مشتی علی ها در اثر افتتاح همین مدارس کذاتی جای خود را بفرزندانشان داده اند ولی رئیس الوزراهای مشتی علی ها حاضر باین فداکاری نشده اند.

آیا جای تعجب نیست که بیکی از این «محرمین» در ضمن صحبت راجع بکارخانه هواپیماسازی ایران، برخورد وقتی ما گفتیم که در ایران نمیتوانند موتور بسازند و فقط چند کشور در دنیا از عهده ساختن آن بر می آیند و این کارخانه فقط قسمت های مجزای هواپیما را سوار میکند؟ آیا جای تاسف نیست که یکی از این بزرگان باندازه يك بچه چهارده ساله از جغرافیای دنیا اطلاع نداشت و علاقمند هم نبود که با آن آشنا شود و هنوز خیال می کرد

که دولت اطیش هنگری وجود دارد؟ آیا شرم آور نیست که یکی از این سیاستمداران درجه اول شب و روز با نخود فال می گرفت و از جن می ترسید و شب و روز در ترس و لرز بود؟ آیا خجلت آور نیست که اغلب این آقایان «محرتم» وقت خود را با قمار و تریاک میگذرانند و ابدا لای کتاب را باز نمی کردند؟

و اینک زندگانی پنجاه و سه نفر را در فلکه بازنگانی آن ها مقایسه کنیم. اغلب پنجاه و سه نفر صبح زود از خواب بلند میشدند و با وجودیکه بیشتر آن ها گرسنه بودند، کار روزانه را با ورزش آغاز میکردند. این ورزش زندانیان سیاسی که در فلکه آغاز و در تمام دوره زندگانی پنجاه و سه نفر و دیگر زندانیان سیاسی در زندان قصر ادامه داشت، بعدی مورد شگفتی مامورین زندان شده و در آنها تاثیر کرده بود که نائب م. ی بفکر افتاد ورزش صبح را مابین آژان های شیزه ای زندان متداول کند، ولی بدون نتیجه. سپس پنجاه و سه نفر، هر دسته در اطاق خودشان با هم صبحانه میل می کردند. هر کس هر چه داشت در سفره میگذاشت و همه با هم میخوردند. در يك اطاق عده ای از پنجاه و سه نفر که فقیر تر بودند و از منزل برای آنها نهار و شامی نمی آوردند، منزل داشتند، به آن ها نیز تا آنجا که ممکن می شد، دیگران کمک می کردند.

موضوع مهم در فلکه تهیه کتاب و کاغذ و مداد بود، با وجود نائب «مخوا» که اگر تکه کاغذ سیاه و کاغذ قند و پیامقوا میدید، فوری وحشت میکرد و اگر از دستش بر می آمد، چندتا از ما را بجرم داشتن کاغذ و آژانها را بجرم اینکه کاغذ را در اطاق ما دیده اند و گزارش نداده اند، شلاق میزد، باز هم تمام ۵۳ نفر تقریباً بدون استثناء روزی چند ساعت از وقت خود را صرف درس خواندن میکردند. اما موضوعیکه از همه چیز برای ما بیشتر اهمیت داشت، موضوع روزنامه بود. تهیه روزنامه در زندان موقت برای ما چندان کار مشکلی نبود؛ با آژان ها و سایر مامورین زندان زیاد ارتباط داشتیم و بالاخره با پنج قران تا يك تومان روزنامه تهیه میکردیم. اما موضوع مهم خواندن روزنامه بود. هر کس نمی توانست علیحده روزنامه بخواند، بعلاوه هر آن آژان ها در فلکه کشیک داشتند و اگر روزنامه ای در دست ما دیده میشد، سخت گیریهائی میکردند که تحمل آن برای ما بسیار مشکل بود. ظهرها هر روز در يك اطاق عده ای از پنجاه و سه نفر جمع می شدند، یکی

دم در کشیک میداد و یکی دیگر می‌خواند و دیگری آن گوش میدادند. مخارج روزنامه مابین کسانی که پول داشتند سرشکن میشد. آن وقت اخبار بدیگران نیز گفته میشد. بعداً وضعیت ما از این حیث کمی دشوارتر شد.

رابطه ما را با آژانها قطع کردند، کسی حق نداشت از فلکه به مریضخانه برود. هواخوری مادر مریضخانه نیز قدغن شده بود. در اینگونه موارد فداکاری بعضی از نفرات دسته پنجاه و سه نفر کار را آسان میکرد. من در این فصل نمیخواهم زیاد به شرح تهیه روزنامه در زندان بپردازم، چون در مقابل فداکاری و مهارتی که در زندان قصر با عدم وسائلی که ما داشتیم برای بدست آوردن روزنامه ابراز میشد، تهیه روزنامه در زندان موقت امر بسیار آسانی بود، ولی من فقط يك مورد را میخواهم شرح دهم. آژان و یا صاحب منصب و یا مامور دیگری که روزنامه را میآورد، اگر میتوانست مستقیماً آنرا بدست یکی از نفرات پنجاه و سه که در مریضخانه بود، میداد و اگر نمیتوانست روزنامه را در دستمالی می بست و آنرا از اطاق دم در زندان که پنجره آن به حیاط مریضخانه باز میشود، نیمه شب روی لبه پنجره میگذاشت. همان نیمه شب زندانی مقیم مریضخانه از خواب بلند میشد و روزنامه را از لب پنجره برمیداشت. اول خودش میخواند و بعد سعی میکرد بهروسیله‌ای که شده است بما برساند.

گاهی صبح زود این زندانی به حمام میرفت و در حمام آنرا یکی از ما که آنجا بودیم میداد ولی گاهی که باو اجازه حمام رفتن نمیدادند، هنگام ظهر و یا شب که هیچکس در حیاط مریضخانه نبود فقط یک نفر آژان آنجا کشیک میداد از يك ثانیه استفاده میکردیم، نخي را از پنجره یکی از اطاقهای فلکه که روه حیاط مریضخانه باز میشد، پائین میانداختیم. آنجا او روزنامه را باین نخ می بست و ما آنرا بالا میکشیدیم.

ولی فقط روزنامه و کتاب تنها احتیاجات ما را رفع نمیکرد، وقت ما تا اندازه‌ای گرفته شده بود. گذشته از اینکه اغلب درس میخواندیم، بدیگران نیز درس میدادیم. بعلاوه هر روز اداره زندان به نحوی از انحاء اسباب درد سر ما را فراهم میکرد. یکروز یکی از ما را با اداره سیاسی میخواستند و ما همه مضطرب بودیم که چه اتفاقی افتاده است.

روز دیگر یکی از آژانها یکی از ما توهین میکرد و در نتیجه یکی از یاران ما عصبانی میشد، آژان را میزد و داد و فریاد راه میانداخت. روز

دیگر مدیر زندان برای زهرچشم گرفتن از زندانیان را به قصد کشت شلاق میزد و ما تمام روز عصبانی بودیم. در آن ایام تصور میکردیم که مثلاً اگر از نایب زندان پیش مدیر و از مدیر زندان پیش رئیس نفیث شکایت کنیم، نتیجه ای میگیریم، بعداً امیدمان بکلی قطع شد.

ولی هر چه ما از داخله ایران ناامیدتر میشدیم امید ما بخارج ایران بیشتر میشد. در همان روزها خیر الحاق اطریش با آلمان تأثیر عمیقی در ما کرد. نقشه اروپا داشت دگرگون میشد و عده‌ای از ما این واقعه را بغال نیک گرفتند.

در همین روزها بود که قرار توقیف دسته پنجاه و سه نفر را که از طرف محکمه صادر شده بود بناً ابلاغ کردند و فصل جدیدی در تاربخچه سیاسی پنجاه و سه نفر گشوده شد.

زندگی کرد. یکی تازه عروسی کرده و گرفتار شده بود. در تمام این مدت نتوانست طفل صغیر خود را ببیند. بالاخره پسرنوزده ساله اش دزدی کرد و خود را عندا گرفتار ساخت که پدرش را در زندان ببیند.

دیوارها و حیاطهای این زندان قصر چیزها دیده اند، درد این سلول ها اسرار تاریخ ایران پنهان است. این ها تیمورتاش را دیده اند که در تشریفات افتتاح زندان شرکت کرده است، اینها تیمورتاش را دیده اند که زانوی غم در آغوش داشته و مثل پیره زنها گریه کرده است. اینها تیمورتاش را دیده اند که از جفندی که روی بام زندان شیون میکشیده میترسیده و سعی می کرده است با نمره خود جیخ جغد را خفه کند. اینها علی مردان خان بختیاری را دیده اند که روز مَرگ جامه زیبا بر تن کرد، سرو صورت خود را آراست و مردانه به قتلگاه رفت.

این دیوارها و وزراء و وکلای نرسوئی را در آغوش خود گرفته اند که امروز کوس شجاعت و دلاوریشان فریاد های توده ملت ستمدیده ایران را دارد خفه می کند. اینها عزت الله دایرا دیده اند که روزی توانست بر خود آنها، یعنی بر این دیوارهای عظیم و تنومند غلبه کند و از زندان فرار کند. اینها دیده اند که چگونه همین عزت الله بادست و پای زنجیر شده با یک بشقاب شکسته زمین را بمق یکمتر و بلکه بیشتر حفر کرده و میکوشیده است. که این بار در پنهان و از زیر بر آنها، یعنی بر این دیوارهای سرد و مرطوب غلبه کند. این دیوارهای قصر دیده اند که چگونه دکتر ارانی و دلاوران دیگری که با او در مبارزه شریک بوده اند، پس از چند روز گرسنگی با سیصد شلاق روزه سیاسی خود را شکسته اند. اینها مَرگ جوان ناکام و ساده لوحی چون جهانسوزی را بچشم دیده اند و دم زده اند. این دیوار های قصر مجسمه کامل ملت ایران هستند، مصائبی تحمل کرده اند و دم زده اند که اگر بر سر هر ملت دیگری آمده بود، از جا در میرفت.

این دیوارهای قصر آن روزی سکوت خود را خواهند شکست و راز هائی را که در دل دارند، آشکار خواهند کرد که نمره ملت ایران نیز عالمگیر شود و بایک تکان زنجیرهای خود را پاره کرده، دیوارهای قصر را نیز بشکافد و اسرار آنرا هویدا سازد.

جای مرموزی است این زندان قصر، ولی در عین حال پیچ و مهره آن ساده و انعکاس کامل از زندگانی ملت ایران است. حکومت فعال مایشائی که در

## ۱۵ - زندان قصر

روز پنجشنبه دوم دیماه ۱۳۱۶ فرار توقیف دست ۵۳ نفر صادر شد و روز شنبه چهارم با ابلاغ گردید. چند روز بعد ۵۳ نفر را بزندان قصر انتقال دادند. این انتقال با نهایت قساوت بعمل آمد. یکی از ۵۳ نفر به مرض تیفوس مبتلا بود و هر آن بیم مَرگ او میرفت. زندانبانان بدون رعایت هیچگونه رحم و شفقتی او را در یکی از اتوبوسهای زندان افکندند و بزندان قصر انتقالش دادند. زندان قصر جای مخوفی است. دیوارهای عظیم و متعددی که کریدر های زندان را احاطه کرده، در تاز و وارد چنین تأثیر میکنند که گویی کسیکه بدام افتاد دیگر هرگز آزاد نخواهد شد.

از نظافتچی میپرسم: «چند سال است که اینجا هستی؟»

«ده سال؟»

از کریم لر میپرسم: «چند سال اینجا هستی؟»

«پانزده سال.»

«چقدر دیگر باید بمانی؟»

«حبس ابد هستیم.»

از کرد دیگری میپرسم: «چند سال است اینجا هستی؟»

«دوازده سال.»

«چقدر دیگر باید بمانی؟»

«معلوم نیست. خدا میداند. ده سال محکوم بوده ام، دو سال زیادی

میکشم و بالاخره هم معلوم نیست که کی مرخص خواهم شد.»

چطور ممکن است ده سال و پانزده سال و حتی ۱۹ سال در این دخمه

خارج حکمفرما بود در زندان نیز فرمانفرمائی میکرد.

آنچه رئیس زندان میخواست، قانون بود. مقررات تعبیری بود که مأمورین زندان از او امر رئیس زندان میکردند. جنک زور با علم و فضیلت در زندان نیز وجود داشت.

شعبان زمانی کارگری سوادى که بانطق ساده خود محکمه پنجاه و سه نفر را بلرزه در آورد، چندین مرتبه نان خود را فروخته و کتاب اول تهیه کرده بود که سواد یاد بگیرد، چندین مرتبه مأمورین زندان کتاب او را ازش گرفتند بالاخره پیش رئیس زندان رفت و از او پرسید: «چه مانعی دارد که من در زندان سواد یاد بگیرم، بکجای دنیا بر میخورم؟» رئیس زندان در جوابش گفت: «تو سواد نداری، مریزانت باین درازی است. میخواهی سواد یادگیری که لیدر بشوی؟ برو لازم نیست سواد یاد بگیری» ولی بکوری چشم این رئیس زندان دوره سیاه بالاخره شعبان زمانی نه فقط با سواد شد بلکه امروز میتواند با مثال روسای زندان درس بدهد که در مقابل علم و فضیلت هیچ زوری پابرجا نیست.

ترقی و تنزل قیمت مایحتاج زندگانی زندانیان قصر انعکاس کامل از تصویر بازار تهران است. تریاک یکی از مواد حیاتی زندانیان قصر بود و بهمین دلیل که اجناس بازار تهران ترقی و تنزل میکنند و مردم بعلت آن بی نییترند، در زندان نیز قیمت تریاک بالا و پایین میرفت. اغلب زندانیان چندساله نانهای روزانه خود را میفروختند و با وجوهی که از این راه عائدشان میشد، تریاک و پیا سوخته تریاک و یا آب تریاک که مریضخانه زندان خود میفروخت، میخریدند. بکروز قیمت تریاک چند برابر گران میشد. علت آن بر خریداران تریاک مکتوم بود ولی بر کسانی که دور ایستاده و از بالا بوقایع تماشا میکردند، واضح و آشکار بود. صاحب منصب کشیک عوض شده بود.

از این جهت میبایستی چند روزی از تجارت قاچاق تریاک که توسط آزانها وارد زندان میشد، جلوگیری کند، تا آنکه خود قاچاق تریاک را بدست بگیرد. چند روزی آزانها در موقع ورود بزرندان سخت تفتیش میشدند، حتی لباسهای آنها را نیز میکنند، لغتشان میکردند. در نتیجه قیمت تریاک در زندان بالا میرفت. حالا این صاحب منصب دورویه را میتواند اتخاذ کند. با ورود تریاک را بیک نفر آزان اختصاص میدهد، یعنی او را در موقع ورود بزرندان خود تفتیش میکرد (در بازار تهران باین میگویند انحصار دولتی) و منافع را با آزان تقسیم میکرد و یا اینکه

هیچیک از آزانها را تفتیش نمیکرد و در نتیجه از هر يك از آنها سهمی میکرفت (در بازار تهران باین طرز میگویند تجارت آزاد). همین رویه در قیمت و روزنامه و کتاب زندانیان سیاسی نیز تا حدی اعمال میشد. در باره روزنامه از این جهت میگویم «تا حدی» چونکه اگر تریاک گیر میافتاد چندان اهمیتی نداشت ولی اگر روزنامه گیر میافتاد ممکن بود که مأمور قاچاقچی بکلسی از هستی ساقط شود. از همین جهت کسانی که روزنامه میآوردند، بیشتر احتیاط می کردند. بطوریکه در سه سال اخیر که مادر زندان بودیم، هر روز روزنامه داشتیم. و فقط دو یا سه مرتبه روزنامه گیر افتاد ولی هر هفته یکی دو تا آزان در موقع قاچاق آزان تریاک گرفتار میشدند. همانطوریکه در زندگانی ملت ایران اینطور چپاولگری هائ طرف توجه زمامداران دولت نبود در زندان نیز این وضعیت ناسف آور که بقیمت جان عده زیادی از زندانیان تمام میشد، افکار زمامداران زندان را بخود مشغول نمیکرد. تمام مساعی زندانیان صرف خفه کردن زندانیان سیاسی میشد، از این حیث نیز دستگاه زندان با دستگاه دولتی قابل مقایسه است.

فعالیت این زندانیان سیاسی قدیمی که از اوضاع داخلی هیچگونه امیدواری نداشتند و وضعیت سیاست بین المللی روز بروز بضرر آنها جریان داشت، تاثیر عمیقی در روحیه پنجاه و سه نفر کرد. عقیده من مقاومت بعضی از زندانیان سیاسی ایران باید سر مشق بسیاری از آزادیخواهان تمام جهان باشد. روحیه قوی زندانیان سیاسی که با اتهام کمونیستی و یا مخالفت با اساس حکومت دیکتاتوری گرفتار شده بودند بهیچوجه با روحیه دسته پنجاه و سه نفر قابل مقایسه نیست. دسته پنجاه و سه نفر موقعی از اوضاع داخلی ایران ناامید شد که جریان سیاست بین المللی بفتح آزادیخواهان جهان رو بتمام حیرت. دیکتاتوری بین المللی قوس صعودی خود را با الحاق اطیش با آلمان طی کرده بود و انحلال جمهوری چکواسلواک و قرارداد مونوخیخ بمنزله آخرین نتایج استبداد بین المللی برای برافروختن جنک جهان بشمار میرفت. قرارداد اتحاد فرانسه و انگلیس و مسافرت سیاستمداران فرانسه و انگلیس بپسکو و مذاکرات آنها در این بابت سخت قراتی بود که از تشکیل جبهه دموکراسی حکایت میکرد. بنا بر این از زمان معاکمه پنجاه و سه نفر، یعنی از روزیکه این عده متوجه شدند که سر نوشته آنها با سر نوشت کلبه جهان توأم است، اوضاع سیاست بین المللی در شرف تشکیل دو صف متضاد آزادیخواهان و مستبدین بود،

پس اگر دسته پنجاه و سه نفر با علم و ایمان باین حقیقت خود را نباختند ، هنری نکردند ؛ اما وضعیت زندان سیاسی قدیمی از این حیث با اوضاع دسته پنجاه و سه نفر کاملاً متفاوت بود . هنگامیکه این دلیران در زندان ایران بسر میبردند ، دیکتاتوری رضاخان روز بروز پا برجاستر میشد ، و نعره و فریاد آزادیخواهان روز بروز خاموش تر و در سیاست بین المللی نیز تازه بدوران رسیده های برلن و روم سیاستمداران کهنه کار لندن و پاریس و واشنگتون را دست انداخته و سر بر آنها می گذاشتند . باین وصف زندانیان سیاسی قدیمی خود را نباختند ، اگر در زندان های لهستان و مجارستان و رومانی و برلن آزادیخواهان مبارزه می کردند ، و حتی جان هم می دادند ، ایمان داشتند که در روزنامه های کشورهای همجوار آنها و در روزنامه های پاریس و لندن این مبارزه آن ها منعکس میشود ، ولی زندانیان سیاسی قصر مبارزه میکردند ، جان می دادند و کوچکترین امیدی هم نداشتند که این فریاد های آنها از دیوار های قصر و دیوار چینی که دیکتاتوری رضاخان دور ایران کشیده است ، نفوذ کرده بگوش آزادیخواهان جهان برسد .

از این جهت من معتقدم که بعضی از آزادیخواهان ایران در زندان قصر فداکاری کرده اند که شاید در دنیا بی سابقه باشد .

مختصر مبارزه این دسته پنجاه و سه نفر تأثیری نیکوئی کرد . چندی قبل از آنکه دسته پنجاه و سه نفر از زندان قصر انتقال دهند ، همین زندانیان سیاسی نه تاده روز اعتصاب غذا کرده بودند و بالاخره حکومت رضاخان و عدلیه سیاه را مجبور کردند که دوسیه های آنها را بچریان بیندازد و آخر کار بر اثر همین اعتصاب شد که اغلب آنها پس از ده سال تبعید شدند . ما زندانیان سیاسی جدید ، ما پنجاه و سه نفر برای اغلب این زندانیان سیاسی قدیمی احترام قائل بودیم و از آنها درس می گرفتیم . زیرا میدیدیم که بعضی از آن ها در اثر سالها تحمل مصیبت و بدبختی چون فولاد محکم شده بودند و هیچ قوه و قدرتی حتی ده سال توقف در زندان سیاه رضاخان هم نتوانسته بود آنها را منکوب کند .

شرح وقایعی که در زندان قصر رخ داده ، خارج از وظیفه ایست که من بخود محول کرده ام ، گمانیکه بیش از من در زندان قصر بوده اند ، نیز نتوانسته اند ، اسرار این دخمه مرک را کشف کنند ؛ من فقط تا آنجا که مربوط به پنجاه

و سه نفر است ، بتشریح این سیاه چال خواهم پرداخت . مقصود من از این فصل تجسم محیطی است که در آن پنجاه و سه نفر پس از هشت ماه زندگانی در زندان موقت وارد شدند .

زندان قصر یعنی خانه اسرار و کاشف این اسرار فقط ملت ایران است که باید روزی این پرونده های جنایت را مورد دقت و بازرسی قرار دهد و ببیند که چند نفر در سال وارد این خانه مرک شده اند و چند نفر در سال از بی غذایی و کرسنگی و بیماری مرده اند و بچه دلیل باید این چنین بوده باشد .

میشدند. باید خوب مجسم کرد، نظیبه دوسیه هانیرا که خود درباره آنها نمیتوانست تصمیم بگیرد به عدلیه میفرستاد و مأمورین عدلیه راه پیش پای نظیبه چپها میگذاشتند که چگونه باید اقدام کرد تا آنکه منظور نظیبه بر آورده شود و فلان بیگناه به حبس طولانی محکوم شود.

چند ماه قبل از گرفتاری پنجاه و سه نفر عدهای از اهالی رشت را بجرم اینکه قبل از تصویب قانون سیاه ۱۳۱۰ به فعالیت های حکومتی پرداخته بودند، گرفتار کرده بودند. این دوسیه چندین مرتبه از شهربانی عدلیه رفت و بقول دکتر ارانی شهربانی و عدلیه مثل فوتبال این دوسیه را بهم پاس میدادند، تا آنکه بالاخره يك وزیر عدلیه «زشید» پیدا شد و توانست به رضاخان بگوید که نظیبه از عهده کار خود برنمیاید و نمیتواند دلیل برای محکومیت این عده پیدا کند و رضاخان در تحت فشار اوضاع و احوال مجبور شد فرمان مرخصی این عده را صادر کند.

من اینجا بطور مقدمه گفتم ولی شرحی که بعدا خواهم داد نشان می دهد و از طرز رفتار مأمورین عدلیه با دسته پنجاه و سه نفر ثابت میگردد که ادعای من منتهی بر حقیقت است.

روز هشتم دی ۱۳۱۶، یعنی چندروز پس از آنکه مارسا از طرف عدلیه توقیف شده بودیم و اغلب پنجاه و سه نفر را بقصر برده بودند، دوسیه پنجاه و سه نفر برای استنطاق به مستنطق بار که رجوع شد.

اولا انتخاب این مرد خشک و قسی القلب جهت استنطاق پنجاه و سه نفر حاکی از روابط صمیمی و نزدیکی است که مابین نظیبه و عدلیه برقرار است. ک - ن اساسا عضو پار که نبود، او را مخصوصا پار که انتقال دادند این مرد سالها در نظیبه کار کرده بود و اصلا بیشتر آژان و نظیبه چپ بود تا قاضی و مستنطق. ک - ن که طرف اطمینان کامل دستگاه شهربانی بود، به عدلیه آمده بود که مراقبت کند و نگذارد که بعضی از مأمورین بی تجربه عدلیه دست از پا خطا کنند. بعدا این آقای ک - ن متخصص دوسیه های سیاسی پار که شد و حکم توقیف رسمی اغلب و بلکه همه آزاد بخوانان ایران بدست این مرد «شریف» امضاء شده است. اداره سیاسی و مأمورین شهربانی خودسرانه و از نظر منقبت طلبی و اطفاء آتش شهوت جنسی مردم را میگردانند و ک - ن مستنطق پار که به عملیات جنایتکارانه آنها با قرار توقیف جنبه قانونی میداد. دوسیه کسانی که بیش از هشت تاده سال طبق

## ۱۶ - استنطاق در عدلیه

هیچ فرق اساسی مابین دستگاه شهربانی و دستگاه عدلیه وجود نداشته است، جز اینکه شهربانی ادای شهربانیهای دنیارادر میاورده است و مأمورین عدلیه هم بخیال خودشان میخواهند تقلید قضات دنیارادر آورند. هر کس که محکمه پنجاه و سه نفر را امیدید و روز اول افتتاح آن را باروز پایان آن مقایسه میکرد هر کس لباس های زرق و برق دار قضات و و کلاه و مدعی العموم را که باد توی آستین هایشان انداخته و ادای محاکم فرنگی توی سینما در میاوردند، می دید و حرفهای بی معنی و تو خالی را که حاکی از بی سوادی و کم مغزی آنها بود می شنید بخودش میگفت که اگر چه شهربانی اقل قساوت مشرق زمینی را با انضباط فرنگی توأم کرده ولی بالاخره به طرز کار و نمایش خود سرو صورتی داده است.

مأمورین عدلیه که اغلبشان تادیروز مرده خور و سوری بوده اند استعداد تقلیدچی گری را هم نداشتند و نمایشی که دادند، بسیار لوس و بی مزه بود. اگر پایه اخلاقی مأمورین عدلیه و دستگاه قضائی باندازه يك سرسوزن بالاتر از مأمورین شهربانی بود و بالنتیجه یکی از مأمورین عدلیه در فکر جلوگیری از جنایات نظیبه مبادتاد، چگونه ممکن بود که دوره سیاه بیست سال تمام در این کشور با برجا شود. بالاخره سر يك موضوع مابین عدلیه و نظیبه اختلاف میشد و مأمورین نظیبه مجازات می شدند و دیگر این دستگاه دوام نمیتوانست داشته باشد، در صورتی که این جور نبود و مأمورین عدلیه نه فقط کورکورانه از اوامر اداره شهربانی اطاعت میکردند، بلکه برای خود شیرینی و جلب نظر شهربانی حتی روی دست جنایتکاران شهربانی بلند

یادداشت بدون نمره اداره سیاسی در زندان مانده بودند و جرمشان این بود که قبل از ۱۳۱۰ یعنی قبل از آنکه قانون سیاه ۱۳۱۰ به تصویب مجلس سیاه برسد، «بر علیه امنیت کشور» که اصلاً در اثر فعالیت نظمی و عدلیه وجود نداشت قیام کرده بودند، پیش‌کن می‌آمدواپس از هشت‌تاده سال توقیف در زندان قرار توقیف صادر می‌کرد. و این ماموریت آقای کسن مستنطق پار که نه‌چند هفته و چندماه بلکه سالها دوام داشت و حکم توقیف صدها نفر طبق قرار این مستنطق که دکتر ارانی بحق - چون از نظمی آمده است نامستنطق نامیده مسجل گشته است.

آقای کسن بطوری اذسته پنجاه و سه نفر مرعوب شده بود که در روزهای اول استنطاق جرات نکرد متهمین را بیار که احضار کند و خود بزندان قصر آمد و استنطاق عده‌ای از پنجاه و سه نفر که باید در محیط آزاد و بدون هیچگونه اذیت و فشاری بازپرسی شوند، در زندان قصر بعمل آمد. آیابا وجود آنچه گفته شد، کسی هست تصور کند که بالاخره با وجود همه اینها فرقی مابین دستگاه شهربانی و دستگاه قضائی وجود داشته است؟ ک - ن برای اینکه از حیث آزار و شکنجه از شهربانی عقب نماند، با وجودیکه خودش بخوبی میدانست که اساس محاکمه پنجاه و سه نفر همان استنطاقات است که در شهربانی بعمل آمده و هیچ مرجعی سرسوزنی هم برای استنطاقات او اهمیتی قابل نیست، دستور داد زندانیان سیاسی را که مدت‌ها در اثر توقف در سلولهای مجرد ضعیف و علیل شده بودند، باز دیگر بسلول مجرد بیندازند.

ظاهراً مقصود مستنطق از افکندن زندانیان ضعیف و علیل به سلولهای انفرادی جلوگیری از تبانی بود، ولی بازپرسی‌های او بحدی سرسری و جنبه تظاهر داشت که واضح و آشکار بود که ک - ن میخواست قدرت نمائی کرده و در عین حال به مأمورین شهربانی نشان دهد که او نیز نظر خوشی باین «مقدمین بر علیه امنیت کشور» ندارد و او نیز تا آنجا که از دستش برمیاید در اذیت و آزار آنها میکوشد. حقیقه اگر مسلم بود که دسته پنجاه و سه نفر دارای افکار اشتراکی بودند ک - ن و امثال او اشخاصی نبودند که بتوانند این سر را فاش و علنی کنند، برای اینکه شهربانی و اداره سیاسی هم ادعا نکرده بودند که دسته پنجاه و سه نفر با اقداماتی بر علیه حکومت رضاخان متوسل شده‌اند، بلکه میگفتند که پنجاه و سه نفر دارای تشکیلاتی

بوده و این تشکیلات مرام اشتراکی را تبلیغ می‌کرده است. دلیل این ادعای اداره سیاسی مجله دنیا و بعضی کتبی بوده است که نزد پنجاه و سه نفر یافته بودند. بنا بر این مستنطقی که میخواهد این مطلب را ثابت کند، باید اقلاباً با مارکسیسم و کمونیسم آشنا باشد. اداره سیاسی داروین و فروید را نیز کمونیست تشخیص داده بود و برای ک - ن اسامی بیگانه مانند داروین و فروید و استمان تسوایک و مارکس و انگلس و بوخارین همه در یک ردیف بودند و اطلاعات ک - ن از این بزرگان دنیا باندازه اطلاعات این بزرگان دنیا در زمامت حیاتشان از ک - ن بود. ک - ن با این پایه علمی که دارد اگر یک عمر خود را صرف کند، یک صفحه مجله دنیا را نخواهد فهمید و از همین جهت چون هرچه خواند چیزی در آن نیافت و نمیتوانست بگوید که مبارزه با فحشاء شعاری است که فقط به کمونیست‌ها اختصاص دارد، کشف کرد و گفت که مجله دنیا افکار کمونیستی را بر مرمز منتشر می‌کرده است، ولی او هنوز نتوانسته است کلید این رمز را پیدا کند و این باطیل را تمام عدلیه‌چی‌ها که با دوسیه پنجاه و سه نفر سرو کار داشتند بدندان گرفتند و در محکمه «رمز» مجله دنیا فرصت خوبی بدست متهمین داد که بریشان بختند و به همتان ثابت کنند که جهل و ابله‌ی چیزی است که با آن خدایان نیز بیهوده مبارزه کرده‌اند.

برای آنکه ثابت شود استنطاق در عدلیه بدست مستنطق‌هائی مانند ک - ن تا چه اندازه سرسری بوده است، کافی است که نظری به پرونده پنجاه و سه نفر و بازپرسی‌ها افکنده شود. مکرراً اتفاق افتاده است که استنطاق ناتمام مانده و اصلاً تکمیل نشده است. خواننده بی اطلاع ممکن است با رمزی مواجه شود و علت آنرا نفهمد. ک - ن یکی دو ساعت از متهمین سئوالاتی میکرد و بعد ظهر میشد و خسته میشد و متهم را بزندان میفرستاد، روز بعد دیگر فراموش میکرد که این پرونده را تکمیل کند. متهم نازه‌ای را احضار میکرد و استنطاق متهم قبلی ناتمام میماند.

معمولاً در ضمن استنطاق متهم حق دارد که پس از خانه سئوالات مستنطق قضایا را بطوریکه خود صحیح و صلاح میدانند شویند و دلالتی را که علیه سوء ظن مستنطق دارد اقامه کند. ک - ن اگر حوصله داشت بمتهم اجازه میداد که از این حق خود استفاده کند، ولی اغلب چون سرسری میگرفته است، از تحمل این زحمت نیز شانه خالی میکرد. رویهم‌رفته ک - ن عاقل

بود. او را نمیتوان شخص اهمال کاری نامید، زیرا در طی چند سالی که این مأموریت شریف باو دربار که واگذار شده بود، چند هزار نفر را یا بزندان فرستاد و یا بحکم توقیف آنها جنبه قانونی داد، و اگر لازم می شد، حاضر بود ده هزار نفر و صد هزار نفر و تمام ملت ایران را فدای یک لبخند رئیس شهر بانی و با پنج تومان اضافه حقوق کند. ولی خود میدانست که این استطاق های اوفانده ای ندارد و همین قدر وقتی هم که او صرف میکرد کافی و بلکه زیادی بود.

## ۱۷ - خانواده های ما

بطور یقین بیش از حدیکه ما در زندان مشقت و مصیبت تحمل کردیم، خانواده های ما گرفتار مذلت و بدبختی بودند. خانواده های ما مصیبت ما را فحیح تر از آن حدیکه در حقیقت بود، تصور می کردند. و از همین جهت بدرجات بیشتر از ما زجر میکشیدند. ما ایمان داشتیم باینکه این وضعیت کمابیش در گذراست و خواهی نخواهی روز آزادی ما و ملت ایران سر خواهد رسید.

بدبختانه اغلب کسان ما این امیدواری و ایمان را نداشتند و از همین جهت بیش از ما در رنج و صدمه بودند. گذشته از این اخباری که مغرضین و ترسو ها و دست نشاندگان دوره سیاه راجع ب ما منتشر می کردند، هر آدم دلیری را از پا در می آورد. برای اغلب مادر زندان پیش آمد کرد که منتظر مرگ بودیم، ولی ما چون چاره ای نداشتیم جز اینکه خود را آرام نگاهداریم با تصور مرگ نیز از پادرنسی آمدمیم - ولی خانواده های ما برای خاطر عزیزانشان از این حیث بیشتر صدمه دیدند. یک نکته دیگر را که از لحاظ روان شناسی شایان توجه است، باید در نظر گرفت. تحمل هر مصیبتی از نزدیک، حتی مرگ، بدرجات آسان تر از تصور آن از دور است. در روزهای اول زندان خبر تیرباران شدن چند نفر از سرشناسان پنجاه و سه نفر که بنظر مردم جز و سردسته ها و سلسله جنبانان پنجاه و سه نفر بودند، مثل برق در این شهر منتشر شد.

عده ای حتی خود بچشم دیده بودند که ما را پشت دیوار قصر چال کرده اند. مادر ع-ن در خانه خود اطاقی را سیاه پوش کرده و تمام منافذ آنرا



گرفته بود و شبهای دراز را در آن تنها بسر می برد تا آنکه بتواند وضعیت فرزند خود را در سیاه چال زندان مجسم کند و با او در غم و غصه شریک باشد.

مادر مری در کوچه و بازار پیش دوست و بیگانه بر سر وسینه خود می زد و زبان میگرفت. این زن آنقدر گریه کرد تا کور شد.

پدر ع - ح آرام و خاموش دور عمارت شهر بانی طواف میکرد و اغلب اشخاص او را نیمه شب دیده بودند که سر بردیوار زندان نهاده بود و اشک می ریخت. بمادر بسی گفته بودند که اگر در آب بایستد و قرآن بر سر گیرد و آن را از سر تا ته ورق بزند، پسرش مرخص خواهد شد. این زن بینوا در وهله زمستان چنین کرد و عاقبت نیز مرد. مردند، بسیاری مردند، بسیاری از زنان و مادران و بچه های پنجاه و سه نفر از غصه، از بی چیزی از فقر و توهین مردند، دق کردند و مردند. توهین بزرگترین بلایی بود که بر آنها میآمد. توهینی که بهامیشد، آنقدر مؤثر نبود. بنا اگر از طرف رضاخان و دستگاه شهر بانی و عدایه بی احترامی میشد، این توهین در ما آنقدر تأثیر نمی کرد، زیرا ما خود را بزرگتر از آن میدانستیم، ما این عده را جنایت کارانی میدانستیم که برای هستی و نیستی خود سر جان میزنند، از این گذشته ما معتقد بودیم، توهینی که این دستگاه به ما می کند، مانند لگدی است که خر بصاحب خود می زند.

در صورتیکه خانواده های ما با این نظر بدستگاه دوزه سیاه نگاه نمی کردند. این ها امیدوار بودند که بالاخره باید همین زمام داران فرزندان و شوهران و برادرانشان را نجات دهند. مادر پیر ق - ه جرأت نمیکرد پسر خود بگوید که پیش این ستمگران می رود و از آنها استدعا و تقاضا می کند، ولی ما می دانستیم که این پسر زن که بایکپا دم گور ایستاده بود، پیش مادران و زنان این ستمگران می رفت و از آن ها تقاضای کمک و مساعدت می کرد. مادران ج - ل و ا - س دائما از اطلاق و زیری بخانه و کیلی می رفتند و دروغهای این سنگدلان را بهما تحویل میدادند.

از طرف دیگر ترس و رعبی که گرفتاری مادر میان طبقات مختلف مخصوصاً در طبقات متوسط و عالی ایجاد کرده بود، بعدی بود که بعضی از کسان ما جرأت نمیکردند سراغ ما را بگیرند.

پس از هفت هشت ماه که ما در زندان بودیم، تحت فشار مقاومت ما

که روز بروز در زندان شدیدتر می شد، شهر بانی مجبور شد و سائل ملاقات ما را با کسانمان فراهم کند.

در ماه های اول هر کس حق داشت هر دو هفته یکبار با کسان خود و آن هم چند دقیقه ملاقات کند و بقول زندانبانان فقط احوال پرس می کند. چه مناظر فجیعی ما پشت این پنجره های آهنین دیدیم!

چه اشکهایی زنان زجر کشیده ریختند، در عین حال چه دلنداری هائی رد و بدل میشد. خواهر د کتر ارانی با این جمله در اولین ملاقات برادر خود سلام گفت: «عار تاید شیر را از سلسله!»

در باره هر یک از این ملاقات ها کتابها میشود نوشت. ما زنهایی را می دیدیم که دیوانه شدند و یادستهای نحیف خود می خواستند میله های آهنین را در هم شکنند. خواهری که شش سال برادر خود را ندیده بود، هر چه بزندانبانان اصرار کرد که این برادر من نیست، کسی باور نکرد و بالاخره مرد بیگانه ای را بجای برادر خود بوسید و رفت.

من زن رخت شویی را می شناسم که ده سال بی دربی هر روز سه شبانه برای پسر خود در زندان غذا آورد تا آنکه روزی باو گفتند که دیگر بزندان نیاید، برای آن که پسر او دیگر در زندان قصر نیست. او را شهر بانی دزدیده بود و بزندان دیگری انتقال داده بود.

البته باید اعتراف کرد که آمدن بملاقات زندانبان سیاسی مستلزم مخاطراتی بود و اتفاق افتاده بود که اداره سیاسی کوشیده بود که این دیدار از زندانبان سیاسی را جرمی تلقی کرده و برای آنها پابوش بدوزد و از اینراه جیب چندین نفر پر شده بود، ولی با وجود این مردم بیش از آن حدی که حق داشتند میترسیدند. و از کسان پنجاه و سه نفر آن هائی که دارای جاه و مال بودند، جرأت نمی کردند بدیدار کسان خود بیایند.

همان طوری که در پیش اشاره کردم، مخصوصاً در طبقات متوسط و عالی گرفتاری دسته پنجاه و سه تر رعب و وحشت غریبی ایجاد کرده بود. افسران ارشد از سرگرد بیالامیتر رسیدند که از برادران و کسان خود دیدن کنند.

اگر اتفاقاً یکی از وکلای مجلس در نتیجه رودرواسی خانوادگی مجبور میشد از یکی از برادران و برادرزاده های خود ملاقات کند، پشت پنجره آهنین برای تیره خود چند تملق آبدار از رضاخان و رئیس نظمی می گفت و چند فحش هم بدسته پنجاه و سه نفر که دشمن جان و مال مردم هستند میداد.

من نظرم یکی ازو کلای مجلس است و خیال دارم که در فصول آینده این کتاب خدمت این مرد شریف برسم .

هر چه اشخاص دارای جاه و مقام کمتری بودند ، بیشتر بملاقات مامی آمدند . دایه و شوهر دایه پسی که ماهی ۲۵ تومان منفعت میکرد هر دو سه ماه یک بار بملاقات اومی آمدند و هر ماه چند تومان شیرینی و میوه همراه می آوردند ، در صورتی که دایه او که وکیل مجلس بود و کسان نزدیک او که دم گاوی در این دستگاه غارت گری بدستشان افتاده بود ، یک بار هم بدین پسی که هر وقت در خانه اسمش را میشنیدند ، غش وضع میکردند ، نیامدند . از طرف دیگر هم بستگی و علاقه ای مابین خانواده های پنجاه و سه نفر ایجاد شده بود که واقعا بی نظیر است .

همه این ها چون ستم دیده بودند ، با همدیگر همدست شده و اطمینان کامل بیکدیگر پیدا کرده بودند و این اطمینان در دوره ای که نصف ملت ایران دانسته یا ندانسته بزبان نصف دیگر جاسوسی و سخن چینی میکرد ، مخصوصا شایان توجه است . خانواده های پنجاه و سه نفر بدون هیچگونه ترس و رعبی در مقابل ستمگران دوره سیاه متحد بودند و بی باکانه بیکدیگر عفايد خود را تزریق میکردند . اتحاد و اقدامات دسته جمعی پنجاه و سه نفر در زندان در خانواده های آن ها نیز تاثیر بسزائی کرده بود و آنان نیز یکی دو بار دسته جمعی اقداماتی کردند . هنگام عروسی و لیمهد که همه جاسوبت از عضو عمومی زندانیان بود ، مادران و خواهران و پدران پنجاه و سه نفر از حبس و مرگ ترسیدند و دسته جمعی تلگراف هائی بشاه و ولیمهد و مجلس کردند .

در موقع محاکمه پنجاه و سه نفر عده ای از آنها از باتون و توهین و فحش آزارها و صاحب منصبان آن ها پاکی نداشتند ، در جلوی محکمه و اطراف آن یعنی تا آن جائی که مردم حق داشتند عبور و مرور کنند ، جمع شدند و تلگراف هائی بشاه کردند .

در آن روزها مکررا اتفاق افتاد که مردم در تحت تاثیر خانواده های پنجاه و سه نفر روزنامه فروشان را که بدستور روزنامه نویسان ( که خود از هندستان و سلسله جنبانان حکومت رضاخان و بقول دکتر ارانی در محکمه « نیسجه پلیس » بودند ) اخباری از قبیل « اعدام پنجاه و سه نفر » و محاکمه « ۵۳ نفر خائن » در کوچه و برزن فریاد میکشیدند ، کتک زدند و آن ها را متوجه کردند که نادانسته چه جنایتی مرتکب میشوند .

نه فقط فداکاری بعضی از کسان پنجاه و سه نفر در قسمت تامین زندگانی ما در زندان ، بلکه جرئت و شهامتی که بعضی از آن ها در اقدام بعملیات سیاسی بخرج دادند ، یکی از درخشان ترین صفحات تاریخ ایران است . بعضی از کسان دسته پنجاه و سه نفر با علم و اطلاع باینت که جان خود و کسانشان را در زندان بمخاطره می اندازند اقداماتی کرده اند که من در یکی از فصول آینده این کتاب شرح خواهم داد .

بطور قطع فداکاریها و جانفشانی های خسانواده های پنجاه و سه نفر باعث شد که اغلب پنجاه و سه نفر جان سالم از زندان بدر بردند و این مصائب کمر شکن را تحمل کردند . خانواده های پنجاه و سه نفر نشان دادند که بر خلاف ادعای دشمنان ایران و غارتگران داخلی در این کشور نیز مانند همه جای دنیا افراد فداکار و جانفشان وجود دارد و اگر تا بحال در این دوره مای اخیر بمنصه ظهور نرسیده است . باین دلیل بود که منافع طبقات جا که ایران اقتضا نمیکرده است و همه دوستان و علاقمندان باین کشور میدانند که هنگام فداکاری ملت ایران هم خواهد رسید و آنگاه ملت ایران نیز ثابت خواهد کرد که اگر آب دیدشناگر بسیار بسیار قابلی است .

موقت بزندان قصر انتقال دادند ، مقدار زیادی از کتبی را که همراه داشتیم ، از ما گرفتند ، و اما بیا وعده داده بودند که زندان بزودی کتابهای جدیدی که خود انتخاب کرده و بعال زندانیان مفید میداند ، در اختیار ما خواهد گذاشت . این وعده هنوز عملی نشده بود ، از این گذشته هر چند هفته یکبار آژانها اطلاق های ما را تفتیش میکردند و هر بار چندتا از کتابهای ما را میبردند . من بعدا شرح خواهم داد که این کتاب ها بچه قیبت های گزافی برای ما تمام میشد و ما تاچه اندازه عصبانی میشدیم از اینکه خود همان آژان هائیکه کتاب ها را برای ما آورده بودند ، همان کتاب ها را از لای رختخوابهای مادرمی آوردند و بزندان تحویل میدادند . موضوع حیاتی تر از کتاب برای دسته پنجاه و سه نفر و مخصوصا سایر زندانیان سیاسی وجود داشت و آن وسیله گرم کردن غذا بود .

طبق يك نصميم بين المللی در تمام زندانهای دنیا باید آب گرم و وسیله پخت و پز گرم کردن غذا در اختیار زندانیان باشد . مجوسین زندان قصر اغلب چراغ «پریوس» داشتند و با آن یاغذاهای خود را گرم کرده و با اینکه باتخم مرغ و خرما غذای مختصری برای خود حاضر میکردند . این وسیله برای زندانیان حیاتی است . غیرممکن است کسی بتواند سالها بدون غذای گرم در زندان زندگی کند . از زمانیکه غذا در آشپزخانه زندان تحویل مامورین زندان گردد تا موقعیکه بدست زندانیان برسد ، اغلب ۱۵ تا ۲۰ دقیقه و بلکه بیشتر طول میکشد و سرد بدست زندانیان میرسد و از همین جهت احتیاج مبرم به گرم کردن غذا وجود دارد . از این گذشته بادهای زندان با اندازه ای کثیف است که کسی رغبت نمیکند در آن غذا بخورد ، از همین جهت زندانیان برای مصون ماندن از بیماریهای بسیاری که در زندان متداول است مجبور بودند آش و آبگوشت و یا بلورا در ظرف دیگری بریزند و بار دیگر آنرا بجوشانند و با گرم کنند . بعلاوه اغلب ممکن بود و اتفاق میافتاد که شب بعضی بدل درد مبتلا میشدند و یک پیاله آب گرم در این موارد کمک شایانی بزندانهای بیمار میکرد .

روی همین نظر در کنگره ای که گویا در شهر ار فورث در آلمان تشکیل گردید ، تصمیم گرفته شد که وسائل پخت و پز در اختیار زندانیان گذارده شود . در اغلب کشورهای دمکراسی زندانیان حق دارند برای خود هر چه میل دارند بپزند و هیچکس از این حیث کوچکترین مزاحمتی برای آنها تولید نمیکند .

## ۱۸ - صدمردن چوشیر

اعتصاب گرسنگی دسته پنجاه و سه نفر و سایر زندانیان سیاسی که روزیکشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ در زندان قصر آغاز شد ، بزرگترین مبارزه علنی دسته پنجاه و سه نفر و سایر زندانیان سیاسی بود که با حکومت دوره سیاه بفل آمد . این مبارزه با مقاومت دسته جمعی پنجاه و سه نفر در فلکه فرق کلی داشت . در فلکه ما بر حسب ظاهر فقط بزندان اعتراض کردیم ، در صورتیکه در اعتصاب گرسنگی در زندان قصر مبارزه ما با تمام دستگاه دوره سیاه بود . صحیح است که پنجاه و سه نفر و سایر زندانیان سیاسی در این مبارزه شکست خوردند و هیچ يك از منظورهای آنها بر آورده نشد که سهل است ، خشونت و درندگی مامورین زندان بدرجات شدیدتر هم شد و رئیس زندان و رئیس شهربانی با اقداماتی متوسل شدند که تا آنوقت جرات نیکردند : ولی از این شکست ما باز درس تازه ای گرفتیم و فهمیدیم که در هر مبارزه باید شرایط را در نظر گرفت و قوای دشمن را سنجید و آنگاه حمله کرد و در صورت لزوم مصالحه اگر به نفع ستمدیدگان باشد تا حدی مجاز است .

شکست مادر این مبارزه دلالتی داشت که من بعدا پس از شرح وقایع ، تا آنجا که به عقل خودم میرسد ، بدون اینکه در تحت تاثیر نظریه بعضی از رفقای دیگر خود بروم ، ذکر خواهم کرد .

وضعیت مادر زندان قصر روز بروز وخیم تر میشد . روز بروز برفشار غیر قابل تحمل زندان افزوده میشد و روز بروز قصد شیطانان زندانبانان در آزار رساندن با آشکار تر میگردد .

یکی از موضوعات مهم برای ما کتاب بود . هنگامیکه ما را از زندان

بعلاوه اگر کوچکترین محدودیتی وجود داشته باشد، اصلاً و ابداً شامل زندانیان سیاسی نمیگردد.

ولی باین حال در زندان قصر که خانه انتقام بود، روسای زندان چون میدانستند که این چراغ «پریموس» تا چه اندازه برای زندانیان مهم است، هر وقت میخواستند بزندانان سیاسی و غیرسیاسی فشاری وارد آورند، فوری موضوع چراغ «پریموس» را که بنابر ادعای آنها طبق فرمان اعلیحضرت همایونی قدغن است و نباید در زندان وجود داشته باشد، پیش میکشیدند و زندانیان را تهدید میکردند.

ولی به نسبت اینکه ارتجاع در خارج زندان قوس صعودی و یانزولی می پیوست، موضوع «پریموس» نیز شدت یاضغ پیدا میکرد. گاهی در ضمن تفتیش یکی از چراغها را میبردند. گاهی از ورود نفت بزندان جلوگیری میکردند و بعداً باز دو مرتبه نفت را اجازه میدادند و چراغها را نیز بصاحبان آن میسپردند. ولی هیچ يك از روسای زندان هرگز باین فکر نیفتاد که این تهدید را عملی کند. برای اجرای این فرمان که بمنزله حکم قتل عدیه زیادی از مجوسین بود، جلاد بیشرم و وقیحی لازم بود و این فرعه بنام آخرین رئیس زندان افتاد. این مرد امروز باتهام قتل چهار نفر در زندان است و شاید عنقریب به مجازات دعوت شود. ولی او قاتل چند صد نفر است نه چهار نفر. باید نگاهی به آمار زندان کرد و فهمید بچه دلیل در سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ یعنی در همان اوانی که چراغ «پریموس» را از زندانیان گرفتند، بسیاری در زندان شیوع یافت. در زمستان سالهای ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ صدها نفر از مرض اسهال و تیفوس در زندان فوت کردند، بعدی که تیفوس داشت به سر باز خانههای اطراف قصر سرایت میکرد و بالاخره اداره شهر بانی مجبور شد که یکدستگاه اتو کلاو برای زندان تهیه کند. باید فهمید که مسئول این کشتار عمومی در زندان قصر کیه بوده است.

طبیعی است که این فرمان موقعی میتواند عملی شود که ارتجاع در خارج زندان بمنتهی درجه رسیده باشد. با توقیف پنجاه و سه نفر مقدمات این امر فراهم شده بود و هنگامیکه پنجاه و سه نفر زندان قصر انتقال داده شدند و برخ زندانیان سیاسی دیگر نیز کشیده شد که دولت بعدی قوی است که میتواند منورالفکرها را نیز اگر اذدر مخالفت با دولت در آیند، دستگیر

کند موقع آن رسیده بود که این دستور بالاخره عملی گردد. یکروز در ضمن تفتیش اطاقهای زندانیان جزو اثنائیه غیر مجاز بریتوسنها نیز جمع آوری شدند. زندانیان سیاسی بلا تکلیف قدیمی مخالفت کردند و مقاومت نمودند و کار به مجادله کشید تا آنکه عدیه ای از این زندانیان سیاسی قدیمی را به زندان موقت انتقال دادند و بقول خودشان آنها از آسیابها افتاد. ولی در باطن دیگر کار باستخوان زندانیان رسید و جرقه ای لازم بود که این سخن بارتوت را منفجر کند.

بار دیگر فرعه بنام خلیل ملکی افتاد. موقعی که مارا از زندان موقت بزندان قصر انتقال دادند، اولیای شهر بانی و زندان که یکبار در فلکه بی به قدرت دسته جمعی پنجاه و سه نفر و بطور کلی کلیه زندان سیاسی برده بودند، صلاح خود را چنین تشخیص دادند که پنجاه و سه نفر را مجزی از یکدیگر نگاه دارند و از همین جهت عدیه ای از آنها را در گرفتار دو و چهار و بقیه را در گرفتار هفت زندان قصر جادادند. گرفتارهای دو و چهار و گرفتار هفت در دست در دست مخالف زندان قرار داشتند، بطوریکه برای رفتن از گرفتار هفت به گرفتارهای دو و چهار عبور از چندین گرفتار دیگر که بزندانان غیر سیاسی اختصاص داشت ضروری بود.

بدین ترتیب زندانیان سیاسی جدا از یکدیگر زندگانی میکردند، ولی از طرف دیگر بعضی ورود به زندان قصر يك ارتباط معنوی نزدیک تر و همدمی بیشتری در بین آنها برقرار شده بود، علاوه فشار طاقت فرسای زندان آنها را خواهی نخواهی متحد تر کرده بود، بطوریکه همه روزه بانواع و اقسام مختلف ارتباط مابین کلیه زندانیان سیاسی چه پنجاه و سه نفر و چه زندانیان سیاسی قدیمی دایر بود.

شب جمعه بیست و پنجم در گرفتار ۲ اتفاق ذیل رخ داد. ساعت هشت و نیم در زندان زنك زده میشد و کلیه زندانیان ملزم بودند که در این ساعت در سلولهای خود در رختخواب بآهنگند. در همین موقع گاهی صاحب منصب کشیک در گرفتارها بگشت میرداخت و دستوراتی میداد که برخلاف قوانین طبیعت بود. از جمله نایب م - ی شبی در ضمن گشت گفته بود: «نیسم که پس از ساعت هشت و نیم کسی خوابش نبرده و چشم هایش باز است!» درست در همین موقع هرزگی و بیعاری پاسبانان در گرفتارها و در پستها شروع میشد.

آنها بدون کوچکترین توجه باینکه در این سلولها موجودات زنده‌ای بر می‌آیند که پس از تحویل زجر روزانه احتیاج مبرم بخواب و آسایش دارند داد و فریاد میکردند، نمره می کشیدند و فحش میدادند. در آن شب قبلا پاسبان وو کیل مامور کریدر دو و چهار یا خوشونت تمام حتی قبل از آنکه زنگ سکوت زده شود، زندانیان سیاسی کریدر دو و چهار را وادار کرده بودند که در کریدر قدم نزنند و باطاقهای خود رفته، استراحت کنند.

ولی پس از زنگ سکوت داد و فریاد آژانها در کریدر و در هشت بعدی زنده بود که یکی از زندانیان اعتراض کرد و اظهار داشت که مقررات فقط برای زندانیان نیست. اگر ساعت سکوت اعلام شده است، پاسبانان نیز باید این ترتیب را مراعات کنند. باید اعصاب کوفته و حالت برآشفته زندانی را که تمام روز در اضطراب و ترس و بیم بوده در نظر گرفت و آنگاه قضاوت کرد که چقدر این تقاضا منطقی و منصفانه بوده است. بامورین زندان این تقاضا گران آمد و آنها به فحاشی و توهین زندانیان (بعقیده یکی از شرورترین آنها محبوسین «پلشویک بازی» در آورده بودند) پرداختند، زندانیان که در سلولهای خود خفته و یا در حال استراحت بودند، در نتیجه این رفتار و وحشیانه مامورین از اطاقها بیرون ریختند و خلیل ملکی نیز خود یکی از زندانیانی بود که به صاحب منصب کشیک که او نیز در نتیجه داد و فریاد بدانجا کشیده شده بود، اعتراض کرد. این صاحب منصب با سم - بی که از قران و یک تومان هم نسیب گذشت کینه سختی از پنجاه و سه نفر در دل داشت.

باین نامرد چنین حالی کرده بودند که پنجاه و سه نفر در اثر فعالیت های سیاسی که داشته اند، همه متمول شده اند و اون نمیتوانست بفهمد که چرا این عده برخلاف زندانیان وزارت طرق که بسیار دست و دل باز بودند، «نم پس نمیدهند»

نایب ۴ - بی به تاکی پرداخت و زندانیان دیگر نیز در این اعتراض شرکت کردند. بعدا نایب ۴ - بی تصمیم گرفت انتقام خود را بگیرد. خط و نشانی کشید و رفت.

نایب ۴ - بی همین واقعه کوچک را روز بعد برای رئیس زندان سرهنگ ن - ک حادثه عظیم و دامنه داری جلوه داد و آنرا شورش و انقلاب در زندان قلمداد کرد، بطوریکه رئیس زندان دیوانه وار خلیل ملکی را بدفتر خود خواند و با فحش و سیلی و کتک از او پذیرائی کرد ملکی. نیز تا آنجا

که برایش میسر بود، مقاومت کرد و از خود دفاع کرد تا آنکه رئیس زندان او را تسلیم آژانهای جلادی که از اینگونه مواقع آتش انتقام نادانسته اجتماعی آنها بزیان طبقه حاکمه شعله ور میشود، کرد. همان ساعت ملکی را بزندان موقت انتقال دادند.

این اولین بار بود که یکنفر زندانی سیاسی در زندان علنا مورد توهین و ضرب قرار گرفته بود. این اتفاق بک جنبه دیگر نیز داشت و آن جنبه اجتماعی آن بود. پیش آمد کرده بود که بعضی از زندانیان سیاسی بعلت ارتکاب خطا هائیکه جنبه شخصی و خصوصی داشته است از طرف اولیای زندان تنبیه و مجازات شده بودند و یا اینکه مامورین زندان با آنها توهین کرده بودند. ولی این بار وضعیت صورت دیگری بخود گرفته بود.

اگر ملکی از لحاظ «مقررات زندان» نیز خطائی مرتکب شده بود، این خطای او نیز جنبه اجتماعی داشت و گذشته ازین کسیکه توهین کرده بود، شخص رئیس زندان بود. بمباره دیگر با بی احترامی به ملکی میتوان گفت که زندان به محبوسین سیاسی بی احترامی کرده بود و این واقعه شب جمعه و حادثه روز جمعه بمنزله جرقه ای بود که در مخزن باروت افتاد. آشفتگی و فعالیت بی نظیری در میان زندانیان سیاسی بلا تکلیف قدیمی و دسته زندانیان سیاسی رشتی و دسته پنجاه و سه نفر ایجاد شد و دیگر براغلب آنها واضح و آشکار بود که میبایست با اقدام دسته جمعی متوسل شد. بانواع و اقسام مختلف، توسط باغبانهاییکه در کریدرهای مختلف حق عبور و مرور داشتند و نیز توسط بعضی از زندانیان سیاسی که تمارض میکردند و خود را به مریضخانه زندانیان میرسانند و در نتیجه از نزدیک کریدر دو و چهار عبور میکردند، ارتباطات بسیار سست و گسسته ای مابین زندانیان سیاسی که در کریدر های مختلف زندان بسر می بردند، برقرار گردید و تبادل افکار بعمل آمد.

تصمیم باعصاب غذا، یعنی خودداری از غذا خوردن در کریدر دو و چهار گرفته شد و یکی دو نفر از زندانیان کریدر هفت مجبور شدند با ایما و اشاره به یاران خود در کریدر دو و چهار موافقتشان را بدون اینکه قبلا با رفقای خود در کریدر هفت مذاکراتی کرده باشد اعلام دارند.

من در کریدر هفت بودم که این خبر رسید. اغلب زندانیان سیاسی این کریدر در دوسه اطاق جمع شده و جلساتی تشکیل داده بودند.

بیشتر زندانیان کریدر هفت مصمم شدند درین اعتصاب غذا شرکت کنند و بالاخره ظهر روز یکشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ اعتصاب غذای زندانیان سیاسی زندان قصر آغاز و اعلام گردید .

ظهر روز یکشنبه هر کس هرچه خوراکی در اطاق خود داشت بیرون گذاشت، کسانی که از منزل برایشان خوراک می رسید، غذاهای خود را دم در سلول ها جادادند .

زندانیانی که از زندان غذا می گرفتند نیز آش و آبگوشت و نان زندان را دم در سلول گذاشتند بعضی حتی اعتصاب چینی کردند ، یعنی از صرف چای نیز خودداری کردند . معمولا در اعتصاب غذای معمولی صرف چای بشرط آنکه شیرینی آن از یکی دوحبه قند تجاوز نکند مجاز است و خود این آب گرم مخصوصاً در روزهای چهارم و پنجم شخص را آرام نگاه میدارد . روز یکشنبه قریب شصت نفر اعتصاب کرده بودند و روز بعد عده اعتصاب کنندگان بعد نفر بالغ گردید .

فرخی در این زمان هنوز زنده بود و با وجودیکه در این اعتصاب غذا شرکت نکرد ، ازدل و جان با ما بود و این رباعی از اوست .

صدمرد چو شیر عهد و پیمان کردند      اعلان گرسنگی بزندان کردند  
شیران گرسنه از پی حفظ مرام      باشور و شغف ترك سرو جان کردند

اعتصاب غذا فقط در ۲۴ ساعت اول دشوار است ، ولی همینکه این دوره طلی شد ، دیگر طبیعت کار خود را میکند و از ذخیره مواد غذایی که در بدن موجود است ، برای ادامه حیات استفاده میشود .

در روزهای چهارم و پنجم يك حالت ضعف و سستی باشخاص دست میدهد و از آنروزی بعد بعضی در بیهوشی سیر میکنند .

عصر روز یکشنبه مدیر زندان یکی از صاحب منصبان زندان را که خود را خدای قدرت و بزرگواری میدانست ولی در عرض دوسه روز برك غریب و عجیبی در گذشت ، پیش ما فرستاد و این صاحب منصب صلاح خود را در آن دانست که راجع با اعتصاب غذا اصلاح صحبتی بیان نیاورد ، فقط هنگام رفتن اشاره کرد که «از این کار نتیجه ای نمیگیرید و دست بردارید.»

روز دوشنبه بعد از ظهر مدیر زندان نائب ی - ر به کریدر هفت آمد . این شخص درست نمونه افراد يك اجتماع فاسد است . از خود اصلا هیچ عقیده ای نداشت و شاید آدم بدی هم نبوده است .

در عین حال کلیه جنایات زندان بدست او اداره میشد . البته اگر باو میگفتند آدم بکش ، چون عرضه آنرا نداشت از آدم کشی خودداری میکرد ، ولی رفتار او با زندانیان سیاسی درست نمونه و مظهر سیاست و روشی بود که زندان درباره زندانیان اتخاذ کرده بود . در مواقع معمولی نصاب ی - ر بسیار آدم مؤدبی خود را جلوه میداد و حتی چنین نظسناهر میکرد که میخواهد بزندانیان سیاسی کمک و مساعدت کند .

در مواقع سخت که سیاست زندان اعمال شدت با زندانیان سیاسی بود ، نائب ی - ر وقیح و ظالم میشد . نائب ی - ر هم از رئیس زندان میترسید و هم از زندانیان و از همین جهت دورویی را بعد کامل رسانده بود . از طرفی در مواقع سخت سعی می کرد که زندانیان را شرور و شیطان قلمداد کند و از طرف دیگر در مواقع عادی میکوشید بهر وسیله ای شده خبر خوشی برای زندانیان بیاورد و دل آنها را بدست آورد .

آنروز بعد از ظهر مدیر زندان با کمال ادب و ملایمت با ما صحبت کرد . بعقیده او این اشکال را مبشرفع کرد . آقای رئیس زندان حاضر است که در این خصوص با ما مذاکره کند و حتی ملکی را بزندان قصر انتقال دهد ، فقط لازم است که یکی از ما پیش حضرت رئیس برود و با او مذاکره کند . حضرت رئیس حاضر به همه گونه مساعدت با ما هستند . حضرت رئیس شب و روز خواب ندارند و فقط در فکر رفاه و آسایش زندانیانند ، جواب ما این بود که مذاکره با آقای رئیس بدون نتیجه است . ما بامدعی العموم کار داریم و ما باید تقاضای خود را بگوش يك مرجع قانونی برسانیم .

گذشته از این ما ناامین نداریم . ممکن است که یکی از ما پیش حضرت رئیس برود و بازرای مبارکشان تقاضا کند بساتوهین کنند و ما را نیز کمک بزنند . این نائب ی - ر چه گزارشی از این مذاکرات بر رئیس زندان داد ، بر ما معلوم نیست . ولی در اینک این مذاکرات بدرجات شورتر از آنچه یکبار در حقیقت بود قلمداد شد ، نیز کسی شکمی ندارد .

آنروز یکبار دیگر ارتباط با کریدر دو و چهار برقرار شد . يك نفر تمام روز تمارض کرد که دندان درد دارد و تا صبح نخواستیده است وحتی باید به مریضخانه برود . هنگام برگشت پیامی که بمنزله دستوری بود و روی تکه کاغذی بخط یکی از رفیقان آن کریدر نوشته شده بود ، همراه خود آورد : رفیقان آن کریدر توصیه کرده بودند که کسی پیش رئیس نرود و روز

بعد در ملاقات از خانواده‌های ما تقاضا شود که پیش‌مدعی العموم بروند و شرح حال ما را بآنها بگویند. حتی دسته جمعی در صحن مجلس بیرونند و حقیقت زندگانی ما را بنمایندگان مجلس اطلاع دهند و از آنها تقاضا کنند که داد ما را بخواهند.

روز بعد روز سه شنبه ۲۹ شهریور ۱۳۱۷ روز ملاقات ما بود و این روز یکی از سیاه‌ترین و تنگین‌ترین روزهای سیاه بشمار میرود. قساوتی که روز سه‌شنبه مامورین زندان و عمال حکومت و ضابطان بخرج دادند، در تاریخ ایران فراموش‌نشده نیست.

در این روز یکی از مشخصات بارز دوره سیاه بوجه بارزتری نمایان شد. در این روز بقول دکتر ارانی در محکمه پنجاه و سه نفر ثابت شد که در دوره رضا شاه ظلم و زور برحق و حقیقت غلبه دارد و هر کس که قد علم کند و از حق دفاع نماید و هر عالمی که با منطق و فضیلت بخواهد حق خود را تحصیل کند محکوم بشلاق و فناو نیستی است. شب سه‌شنبه زندان بانواع و اقسام مختلف سعی کرده بود که بعضی از زندانیان را از کریدرها خارج کند، ولی زندانیان سیاسی در تمام کریدرها مقاومت کرده و از انتقال یاران خود جلوگیری کرده بودند.

در ضمن همه زندانیان نیز در حال عصبانیت بودند. در کریدر دو و چهار بعضی از جوانان از فرط عصبانیت کاسه‌های آتش و آبگوش را بسقف کریدر پرتاب کرده بودند. در کریدر هفت زدو خورد مختصری مابین یکی از زندانیان سیاسی قدیمی و یکی از جاسوسهای زندان در گرفته بود. این شخص را فوری از کریدر ما بردند. در ملاقات بعضی از پنجاه و سه نفر از فرط پریشانی و عصبانیت با وجودیکه تک‌تک پشت پنجره آهن کسان خود را میدیدند و این طرف پنجره صاحب‌منصب زندان و آن طرف پنجره مأمور اداره سیاسی ایستاده بودند فریاد کشیده و بغاوت‌های خود گفته بودند که این میر غضبان قصد کشتن ما را دارد.

مامورین زندان نیز از هیچ‌گونه توهین و قساوتی در حضور کسان ما خودداری نکردند و حتی بعضی از آنها را بزور از پشت پنجره بیرون زندان بردند، اما هنوز زندانبانان چنانکه رسم آنهاست که در مواقع هیجان و عصبانیت عمومی کوتاه می‌آیند و بعداً انتقام خود را میکشند، ملائمت بخرج میدادند. اما در ضمن اتفاق تازه‌ای رخ داده بود. تصمیم زندانیان سیاسی دائر

براینکه از کریدر خارج نشوند، دیگر با تصمیم آنها مبنی بر اینکه در موقع ملاقات خانواده‌های خود را از وضعیت زندان مطلع کنند تبیین داشت.

صبح روز سه‌شنبه یکی از زندانیان کریدر دو با هم ملاقات از کریدر بیرون رفت و او را پیش‌رئیس زندان بردند.

پیش‌رئیس زندان در جواب زندانی که ما بامدعی العموم کار داریم، گفته بود بسیار خوب: «مدعی العموم را بشنا نشان خواهیم داد.» او را از همان اطاق رئیس زندان انتقال دادند.

دکتر بهرامی را نیز از کریدر پیش‌رئیس تقشیش و رئیس زندان بردند و آنجا نیز همان مذاکرات منتها بشکل دیگری بعمل آمده بود. روز سه‌شنبه بعد از ظهر واقعا مدعی العموم دوره سیاه را زندانیان گرسنه که سه روز یعنی شش وعده غذا نخورده بودند، نشان دادند. مدعی العموم دوره سیاه شلاق بود.

آزاد در ساعاتی سه تا چهار بعد از ظهر کلیه زندانیان غیر سیاسی را از کریدرها خارج کردند و اطاق‌ها را پر از آژان نمودند.

در مقابل صد زندانی گرسنه حکومت دوره سیاه تجهیزات عمومی کرد. قریب صد و هشتاد آژان با پاتون‌های کشیده بکریدرهای دو و چهار و هفت ریختند. اگر من میگویم که «تجهیزات عمومی» زیاد شوخی و مزاح و افراط نکرده‌ام.

مدیر زندان ینکی از خانهای زندانی کریدر هفت گفته بود که ما دستور داشتیم که اگر اعتصاب گرسنگی دامنه دار تر شود و بسا بر زندانیان بلا تکلیف نیم سیاسی نیز سرایت کند، روی برج‌های زندان مسلسل کار بکنیم و با گلوله جواب بدهیم. اکنون که من این اوراق را سیاه میکنم چند ماهی پیش از وقایع شهر یورنگذشته و صفحات روزنامه‌ها مملو از شرح ترس و رعبی است که این چپا و لگران خونخوار موقع عمل بخرج داده‌اند. همه جا اوضاع و احوال دلالت میکند بر اینکه سر بازان ایرانی یعنی دهقانان غافل از همه چیز بخیال اینکه وطنشان در خطر است دست‌دسته برای جانبازی حاضر بوده و با از خود گذشتگی جان داده‌اند، در صورتیکه سر کرده‌ها و چپا و لگران در همان روزهای سخت بارهای خود را بسته و فرار میکردند؛ ما آنروز ایمان داشتیم که این دستگاه فقط بزیان طبقه ستمدیده و مردان شرافتمند ایران پایدار است و روزیکه واقعا روز فداکاری است خدمتگزاران دوره سیاه بزرگترین خاتین بشمار

خواهند رفت.

ملت ایران پس از وقایع شهربور تا اندازه‌ای باین حقیقت پی برد ... بعد از ظهر روز سه شنبه ۲۹ شهریور ۱۳۱۷ عمال دوره سیاه قدرت و در غین حال ضعف کامل خود را نشان دادند .

... مادر حیاط گرفتار هفت قدم میزدیم، از فرط عصبانیت قلبهایمان می تپید و درد و رنج میکشیدیم از اینکه اکنون خانواده های ما که بوضعیت مایبی برده اند، چه روزگار سیاهی دارند. سیاست ما در زندان با خانواده هایمان همیشه این بود که آنان را آرام نگه داریم و میزان درنج و مصیبت زندان را کمتر قلمداد کنیم. با آنها چنین جلوه دهیم که ما دائماً در راحتی و آسایش بسر میبریم ولی امروز دیگر کار از کار گذشته بود .

در همین ضمن مدیر زندان و یک نفر صاحب منصب و چندین آژان بحیاط ریختند و گفتند: بیائید تو، بیائید توی گرفتار . دم در گرفتار مدیر زندان و یك صاحب منصب دیگر و قریب بیست آژان باتون بدست، منتظر ما بودند. چند نفر از زندانیان سیاسی قدیمی را مانع شدند که بگرفتار وارد شوند: بعد دستور داده شد که همه به سلولهای خود بروند و برای اولین بار سلولهای گرفتار هفت را تبدیل به سلولهای انفرادی کردند .

بدین معنی که درهای سلولها قفل شد و ما حق نداشتیم از سلولهای خود خارج شویم. در گرفتارهای دو و چهار کار باین سهل و سادگی نبود. زندانیان گرفتار دو و چهار مقاومت کردند و میخواستند نگذارند که یاران آنها را از پیششان ببرند. آنجا زد و خورد های شدیدی مابین آژانها با باتون های کشیده و زندانیانی که سه روز گرسنه مانده بودند در گرفتار زندانیان دور هم جمع شده و مقاومت میکردند و بقول رئیس زندان سنگربندی کرده بودند .

در هشت اول اوضاع بدین منوال بود. هشت اول مرکز ستاد نیروی سیاه در تحت فرماندهی سرهنگ ن - در رئیس زندان بود که در آن دوران هنوز کفیل زندان بشمار میرفت. البته دستور قلع و قمع زندانیان گرسنه و یا بقول فرخی شیران گرسنه از دربار و شهربانی صادر شده بود ولی مامورین اجرای این دستور سرهنگ ن - دوسرهنگ رئیس تقشیش که بعداً اسسش تغییر کرد و موسوم به سرهنگ ن - ش شده بود، بودند .

راجع به سرهنگ ن - ش همان درویش نمای ظالم صفت، یکی از درنده

ترین مامورین دوره سیاه من قبل شرحی گفته ام، ولی يك واقعه که بعداً به نقل آن خواهم پرداخت می شرمی و بی حیانی این مرد شرور را به بهترین وجهی مجسم میکند .

موقعیکه ما را در سلولهای گرفتار هفت محبوس کردند این سرهنگ ن - ش چون دیگر میدان را خالی دید جرات کرد که بداخل گرفتارها بیاید و دستور داد که غذاهای ما را در داخل سلولها بگذارند. این عمل جز از روی فسادت قلب هیچ ماخذ دیگری نمیتوانست داشته باشد. این ابله تصور میکرد که اگر چشم ما بندها بیفتد مبارزه خود را فراموش خواهیم کرد. غافل از اینکه پس از چند روز، گرسنگی افطار جز با غذای رقیق از قبیل ماست و یا شیر ممکن است برای مجاز خطرناک باشد. از این گذشته حالت اضطراب و عصبانیتی که ما را گرفتار کرده بود، مانع از آن میشد که اصلاً دیگر بندها خوردن بپردازیم .

از این گذشته این رفتار وحشیانه ما را متوجه خطر بزرگتری کرده بود و ما هر کدام منتظر بودیم که بلای عظیم تری بسر ما بیاورد. تا بحال اگر کسی در زندان اعتصاب غذا کرده بود، از روز دوم طیب زندان نگهداری او را از وظائف خود میدانست و اغلب از روز سوم با انز کسیون او را محافظت میکرد، اکنون بجای طیب و انز کسیون آژانها با باتون های کشیده بسر ما ریخته بودند و در گرفتار دوحتی از اذیت و آزار آنها نیز ابا نکرده بودند و در همین موقع ایرج اسکندری را با سم ملاقات به هشت اول احضار کردند. معمولاً وقتی روزهای سه شنبه یکی از کسان ما بملاقات ما می آمد ورقه ای برای زندانی میفرستند و این ورقه که در چندین دفتر ثبت میشود بمنزله جواز عبور زندانی از گرفتارهای زندان است .

يك چنین جواز دروغی برای ایرج اسکندری فرستادند، ولی در هشت اول وضعیت دیگری حکم فرما بود. از کسان ما کسی در پشت پنجره آهنین دیده نمیشد. روز سه شنبه بعد از ظهر خانواده های ما را از ملاقات ما باز داشتند و به شهر فرستادند. همانروز تمام اهالی تهران متوجه شدند که در زندان واقعه غیر مترقبه ای رخ داده است .

ایرج اسکندری را به اطاقی که در آن رئیس زندان معمولاً از زندانیان پذیرائی میکرد بردند. روی میزی که در هشت اول قرار داشت و معمولاً وکیل زندان پشت آن کار میکرد، برآز دستبند و پا بند بود. ایرج اسکندری در این اطاق



منظره وحشتناکی را مشاهده کرد.

پس از چندی رئیس زندان باطمینان تمام وارد این محوطه شد و فرمان آغاز جنگ را صادر کرد. ده نفر از زندانیان سیاسی قدیمی و دسته پنجاه و سه نفر را احضار کرد.

سرهنگ نهد خیال می کرد که این عده رهبران این مبارزه بشمار می روند. این سرهنگ که معلوم نیست پدر و مادرش کیست و راجع به دوره جوانی او داستانها نقل می کنند به طولانی در فحاشی و هتاکی داشت. این مرد خجالت نمی کشید از این که با مثال دکتر ارانی هم توهین کند. بده نفر از زندانیان سیاسی من جمله به دکتر ارانی در هشت اول دستبند و پابند زدند و بیاض خارج زندان فرستادند. در همین ضمن همان نایب مپی که این آتش را روشن کرده بود، سراسیمه از کریدر دو رسید و گفت: قربان پژوه در کریدر دو داد میکشد. سرهنگ پرسید: «چه میگوید؟» «قربان داد می کشد و میگوید: زنده باد قانون اساسی.»

سرهنگ ن - د نعره کشید و گفت: برو بیاریش پدر... را - در همین موقع حکمی که بداره سیاسی رفته بود وارد هشت اول شد و وقتی دید که بیاران او دستبند و پابند می زنند، دستهای خود را بطرف آژانها دراز کرد و گفت: «پس بمن هم بزیند.»

رئیس زندان از این شهامت حکمی از جا در رفت و این مرد قوی هیکل چاق پر خور چنان سیلی بصورت این جوان علیل زد که او غلظی خورد و بزمین افتاد.

پاهای هشت نفر از زندانیان سیاسی را در باغ خارج زندان در حضور رئیس زندان و رئیس تفتیش شهزبانی و شاید رئیس کل شهزبانی توی فلک گذاردند و بهر یک در حدود سیصد تازیانه زدند. اغلب آژانها و صاحببنابانی که در این جنایت شرکت کردند، همان هائی بودند که برای ما اشیاء ممنوع الورد از قبیل کتاب و کاغذ و مداد می آوردند و باین که مراسلات ما را بخانواده هایمان می رساندند، گفته شد که بهر یک از این آژانها در مقابل خدماتی که انجام داده بودند، پنج تومان دادند. در حین زندانیان شلاق می خوردند، رئیس زندان نعره می کشید و میگفت:

«این مدعی العموم است. این همان مدعی العموم است که شما میخواهید.» موقمی که دکتر ارانی را تازیانه میزدند، موسوی زندانی سیاسی که در

اثر ده سال اقامت در زندان بکلی پیرو شکسته شده بود رئیس زندان گفت: «سرهنگ پس است. قباحت دارد، خجالت بکشید.» رئیس زندان

در جواب گفت «من وطن پرست هستم، من و عظم رادوست دارم.» این ضربت دیگر برای زندانیان سیاسی و پنجاه و سه نفر غیر قابل تحمل بود، هیچکس منتظر این گونه فجایع نبود. چه باید کرد؟ آیا باید به اعتصاب ادامه داد؟

خبر فجایع زندان بوسیله حکمی در کریدر دو و چهار و ایرج اسکندری در کریدر هفت اشاعه یافت. ما منتظر بودیم که بزور غذا بعلق ما کنند. این عمل در سابق هم شده بود. اما بدین ترین زندانیان تصور نمی کردند که دیگر پس از سه روز گرسنگی بآنها شلاق بزنند. هر یک از دیگری می پرسید که چه باید کرد؟ عده ای دلائلی اقامه می کردند که باید با اعتصاب خاتمه داد و دیگران این دلائل را رد می کردند و می گفتند که باید باز مقاومت کرد. اگر ما در مقابل این حمله زندان ایستادگی کنیم، موفق خواهیم شد. دسته ای که طرفدار شکستن اعتصاب بودند، عقیده داشتند که ادامه مقاومت بی نتیجه است. بفرض این که مادر مقابل این حمله پایداری کنیم، دولت با حمله دیگری ما را از پا در خواهد آورد و در این صورت ممکن است که تلفات بیشتری بدهیم. بالاخره در جلساتی که شب چهارشنبه در سلولهای مختلف کریدر هفت تشکیل گردید، نتیجه ای گرفته نشد. قیصر بر این شد که با کریدر دو و چهار ارتباط برقرار گردد و تصمیم مشترك گرفته شود. روز بعد روز چهارشنبه زندان مارا فریب داد، یکی از نظافتچی های جاسوس زندان داوطلبانه حاضر شد که مابین ما و نفرات کریدر دو و چهار رابط شود. ما با وجودیکه اطمینان کامل باین نظافتچی نداشتیم باز پیشنهاد او را بدلیل این که وسیله ارتباط دیگری در دست نداشتیم قبول کردیم و این مامور زندان برای ما خبر آورد که در کریدر دو و چهار زندانیان سیاسی و پنجاه و سه نفر با اعتصاب خاتمه داده و غذا خورده اند. از این جهت اکثر زندانیان سیاسی کریدر هفت رای دادند که غذا بخورند و با اعتصاب خاتمه دهند. معینا کسانی که مخالف بودند، باز از غذا خوردن خود داری کردند و با اعتصاب ادامه دادند.

اما جنایات زندان هنوز خاتمه نیافته بود: عده ای از زندانیان سیاسی و پنجاه و سه نفر که بزندان موقت انتقال یافته بودند، آنجا نیز از خوردن

غذا خودداری کردند و صاحبمنصبان زندان از جمله نائب می همان شر چران و تمزیه خوان میدان برای ناخت و تاز یافته نبود و با بی شرمی بی نظیری بآنها بی احترامی می کرد و حتی آژانها دستور داده بود که آنها را آبی آرام نگذارند. روز چهارشنبه بعد از ظهر خلیل ملکی و دکتر بهرامی را بآبادستند و بابت بیباغ اطراف زندان قصر آوردند. خلیل ملکی و بهرامی حکایت می کنند که وضع رفتار سرباسیانها و آژانهای مسلح و این که اصلاً بآنها صحبتی نمی شد آنها را باین خیال انداخت که قصد کشتنشان را دارند و به قتلگاه میبرند.

خلیل ملکی میگفت که دکتر بهرامی در باره مرگ کمی فکر کرد و بعد گفت: «اهمیت ندارد: برای خودشان بد است.»

وقتی متوجه شدند که صحبت از مرگ و تیرباران نیست و فقط فلك و شلاق در کار است، خوشحال شدند، سرهنگ ندریس زندان و سرهنگ ندریس تفتیش در موقع شلاق زدن حضور داشتند.

ملکی میگوید سرهنگ رئیس تفتیش از من پرسید «شما غذا نمیخورید، الان غذا خوردن را بشما یاد می دهم» و هنوز جواب مرا شنیده که من غذا می خورم و در اعتصاب شرکت نکرده ام و اعتصاب غذا پس از انتقال من بزندان موقت آغاز شده است، مرا شلاق زدند.

دکتر بهرامی میگفت «من وقتی دیدم که رئیس تفتیش نیز در موقع شلاق خوردن من حضور دارد، تعجب کردم.» و علت تعجب خود را برای من چنین نقل کرد:

«این مرد مریض من بود: من او را از مرگ نجات دادم. این نامرد آن قدر شرافت نداشت که در موقع شلاق زدن من خود را نشان ندهد و اقلاً تظاهر کند که از این واقعه بی خبر است.»

این سرهنگ در عین حال همسایه من است. دوازده روز پس از مرخصی ما همین سرهنگ با وجدان از در خانه ما عبور کرد و همین که دید که کسان من خوشحال هستند و از خانه بیرون می آیند، بلند، بطوری که دیگران نیز بشنوند گفت: الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر که این بی گناهان مرخص شدند.»

روز پنجشنبه هم زندانیان کریدر دو و چهار دست از اعتصاب غذا بر نداشتند و بالاخره اعتصاب خود را با وجودی که بعضی از آنها از جمله قسوه

و خامه ای سخت صدمه دیده بودند، نشکستند تا آن که زندان مجبور شد ایرج اسکندری را از کریدر هفت پیش آنها بفرستد و بآنها اطمینان دهد که اکثر زندانیان کریدر هفت غذا خوردند. آخرین نفرات کریدر هفت روز شنبه دست از اعتصاب غذا برداشتند.

راجع باین اعتصاب غذا و نتایجی که از آن گرفته شد، نفرات دسته پنجاه و سه نفر و سایر زندانیان سیاسی نظریات مختلف دارند و من نظریه خود را چون جنبه اجتماعی دارد، نقل میکنم.

در این مبارزه ما شکست خوردیم، اما نه شکست بدین معنی که بدشمن تسلیم شدیم. بلکه ما پی بردیم که برای مبارزه با دشمن غداری مانند دستگاه حکومت رضا شاه باید مجهزتر گشت و بی گذار به آب نزد.

و این شکست ما چندین علت داشت.

این اعتصاب گرسنگی هیئت مدیره ای نداشت. در هر مبارزه ای لازم است مبارزه کنندگان عده ای را مابین خود انتخاب کرده و اداره مبارزه را بعهده آنها واگذار کنند و دستورهای این هیئت برای کلیه افراد مطاع باشد، در صورتی که این امر برای ما زندانیان سیاسی که در کریدرهای دور از هم زندگی می کردیم تا حدی غیر میسر بود. علاوه تصمیم با اعتصاب گرسنگی اگر چه مدت ها بود که در مغز عده ای از پنجاه و سه نفر و زندانیان سیاسی دیگر پرورانده میشد، ولی پس از توهین بملکی بطور ناگهان و بیادون مقدمه اتفاق گردید. ما فرصت آن را نداشتیم که بیشتر در این موضوع با یکدیگر بحث کنیم و هیئت مدیره ای انتخاب کنیم.

بعلاوه تازه اگر فرصتی هم داشتیم باز انتخاب هیئت مدیره کار آسانی نبود، زیرا هیئت مدیره اگر از افراد کریدر هفت انتخاب شده بود، نمی توانست اوضاع و احوال کریدر دو و چهار را که از آن بکلی بی اطلاع بود و یا اطلاع بسیار ناقص در دست داشت در نظر بگیرد و روی آن قضاوت نماید و انتخاب عده ای از افراد کریدر هفت و عده ای از افراد کریدر دو و چهار در صورتی که آنها فرصت مشورت باهم نداشتند نیز عملی نبود.

از این جهت مشاهده شد بعضی اینکه زندان ده نفر از پنجاه و سه نفر و زندانیان سیاسی دیگر را که سر کرده این اعتصاب تشخیص داده بود و در واقع آنها نیز مانند سایر اعتصاب کنندگان بودند و نقش مهمی بر عهده نداشتند بزندان موقت منتقل کرد، تزلزلی در زندان سیاسی رخ داد و هر

يك از دیگری می‌رسید چه باید کرد .

در اعتصابی که بیم‌مرك عده ای از افراد می‌رود ، لازم است که بموقع تصمیم جدی اتخاذ شود و این تصمیم فوری بموقع اجراء گذارده شود .

فرض کنیم که این اعتصاب گرسنگی ۱۵ تا ۲۰ روز طول میکشد ، بطور یقین از روز پانزدهم بعد یکی دونفر می‌مردند . در این صورت هیئت مدیره لازم بود باعزم راسخ تصمیم بگیرد که آیا امید موفقیت می‌رود و باید این دونفر را قربانی کرد و یا این که خیر ، چاره‌ای نیست و باید از مبارزه دست برداشت .

بالاخره جان اشخاص در خطر بود . با ارتباط سست و گسسته ای که مابین زندانیان سیاسی در زندان قصر برقرار بود تشکیل يك هیئت مدیره برای کلیه اعتصاب کنندگان غیر عملی بود ، ولی اقلالزام می‌آمد که در هر کردیری هیئتی انتخاب شود و این هیئت مستقیماً اعتصاب را اداره نماید و در صورت امکان از زندان بخواهد که مابین آن‌ها و کردیرهای دیگر نیز ارتباط برقرار کنند . در این صورت هر کردیری مستقلاً مبارزه می‌کرد ، ولی بدبختانه بی‌تجربگی ما مانع شد که از این فائده هم برخوردار شویم . اگر در کردیرها هیئت مدیره‌ای وجود داشت ، ممکن بود از بعضی بی‌نظمی‌هایی که رخ داده بود ، جلوگیری شود و بآن‌ها ای که عصبانی شده و دیگری نمی‌توانستند خود داری کنند ، امر گردد که از سلول‌های خود خارج نشوند و عده‌ای مامور شوند که آن‌ها را آرام کنند .

دلیل دوم عدم موفقیت ما در این مبارزه ، این بود که کلیه زندانیان سیاسی که سهل است ، همه پنجاه و سه نفر نیز در آن شرکت نکرده بودند . من قبلاً اشاره کردم که دست پنجاه و سه نفر وقتی داخل مبارزه با حکومت شدند که امیدشان از اوضاع داخلی بکلی قطع گردید ، یعنی وقتی ایمان پیدا کردند که کسان و دوستان خانوادگی آن‌ها ، و کلاهی مجلس ، وزراء و سر لشکرها و قضات و تمام کسانی که سرشان پتشان می‌آورد باندازه سرسوزنی در مقابل دستگاه شهربانی ارزش و اهمیت ندارد . متوجه شدند که برای حفظ حیات و هستی خود باید بقدرت دست جمعی پنجاه و سه نفر متوسل شوند و الا فشار زندان آن‌ها را از پادر خواهد آورد ، ولی این تحول در پنجاه و سه نفر ناگهانی بعمل نیامد و در کلیه افراد آن در يك روز صورت نگرفت . بعضی

از پنجاه و سه نفر در همان اوان گرفتاری ایمان قطعی داشتند باین که ما را بیش از سه سال نمی‌توانند در زندان نگاهدارند و اگر بخواهند بیش از سه سال محکوم کنند هزار سال محکوم کنند ، زیرا پس از سه سال خود محکوم بفا هستند .

عده‌ای ناموقع عروسی و لیمه‌ها امید داشتند که بالاخره عفو خواهند شد . حتی شخص قوی دلی مانند دکتر ارانی پس از آن که در محکمه حبس‌های سه سال ، شش سال ، هفت سال و پنج سال را شنید ، خنده اش گرفت و گفت ، بچه‌ها نترسید . این بازی است که در آورده‌اند . مقصودشان اینست که مردم را بترسانند . در موقع عروسی همه شما را عفو خواهند کرد ، ولی وقتی در موقع عروسی فقط دزدان و مختلسین عفو شدند ، دیگر این آخرین ضربه کار خود را کرد و حتی ضعیف‌ترین افراد پنجاه و سه نفر را نیز معتقد نمود که از این حکومت نمیتوان کوچکترین انتظاری را داشت . در این صورت جای تعجب نیست اگر در شهریور ۱۳۱۷ یعنی دو ماه قبل از آغاز محکمه پنجاه و سه نفر عده‌ای از جوانان دست پنجاه و سه نفر که از پشت نیمکت‌های مدرسه بزدان افکنده شده بودند ، هنوز آماده برای مبارزه نبودند . باید اوضاع و احوال زندان را در نظر داشت و آنگاه قضاوت کرد ، زندان خود این اعتصاب گرسنگی را می‌توانست دلیل جرم تلقی کند و اعتصاب کنندگان را کمونیست‌های دو آتشه قلمداد نماید . کسانی که خیال می‌کردند که در محکمه تبرئه خواهند شد ، حاضر نشدند که اتهامات سنگین تری برای خود بتراشند .

ولی باید انصاف داد و گفت که حتی این عده نیز در محظور عجیبی گرفتار شده بودند . از طرفی جرأت نداشتند که در این مبارزه شرکت کنند ، زیرا هنوز بمبارزه ایمان پیدا نکرده بودند و از طرف دیگر احساس می‌کردند که نارفاقتی بخرج می‌دهند . در عین حال از روی یاران خود شرم داشتند و بآن‌ها نگاه نمی‌کردند . در پنهان غذا می‌خوردند .

حتی شنیده شد که یکی از آن‌ها بلند خندید و دیگران که مانند او در اعتصاب شرکت نکرده بودند او را سرزنش کردند که خجالت بکش ، رفقای تو گرسنه هستند و تو بلند می‌خندی . روز سه شنبه بعد از ظهر هنگامی که ما را در سلول‌ها حبس کردند ، اینها بودند که می‌آمدند قفل‌های درها را باز می‌کردند و وقایعی را که در خارج اتفاق می‌افتاد با اطلاع ما می‌رساندند .

اما با وجود تمام این نکات، عدم شرکت آنها در اعتصاب خود یکی از دلائل عدم موفقیت ما بشمار میرود. زیرا زندان از این عدم شرکت آنها نتیجه غلط می گرفت و چنین قلمداد میکرد که فقط عده ای از پنجاه و سه نفر در اعتصاب گرسنگی شرکت کردند، نه همه آنها.

یکی دیگر از دلائل شکست مادر این مبارزه این بود که کلیه اعتصاب کنندگان منظور مشترکی را برای مبارزه خود اعلام نکرده بودند. در هر مبارزه ای لازم است که منظور و هدف مبارزه بطور صریح و روشن معلوم باشد بلکه مبارزه اصلا ضروری نگردد و دشمن بدون هیچگونه فشاری حاضر به قبول آنها باشد و کسانی که در یک مبارزه شرکت میکنند باید یک منظور مشترک داشته باشند و الا نتیجه ای گرفته نمیشود.

برای بدست آوردن هر نتیجه ای فداکاری که متناسب با آن نتیجه باشد لازم است. اگر ما از زندان میخواستیم که با کتاب بدهند، بطور یقین کمتر فداکاری لازم بود، تا اگر توقع داشتیم که حتماً ما را بدون محاکمه مرخص کنند. واقعاً اگر ما در زمان معین و تحت شرایط معینی اعتصاب گرسنگی میکردیم و از دولت کتاب میخواستیم، شاید پس از چند روز گرسنگی ما را راضی میکردند و قول هائی میدادند و بالاخره پس از چندین ماه که موضوع اعتصاب بکلی فراموش میشد، با کتاب هم میدادند.

اما اگر ما از دولت رضاخان میخواستیم که ما را مرخص کنند، اگر همه صد نفر هم در زندان میزدند، تازه عرش های ما را هم چند روز پس از متعفن شدن از زندان مرخص میکردند.

پس برای این اگر يك عده تصمیم میگیرند که برای بدست آوردن منظوری مبارزه کنند، باید منظور مشترک داشته باشند. بهمان دلیل که میزان فداکاری آنها مشترک است. بدبختانه در مبارزه ما با زندان و حکومت رضاخان در اعتصاب گرسنگی شهر یور ۱۳۱۷ منظور مشترک وجود نداشت. عده ای فقط میخواستند به توهینی که به ملکی توسط رئیس زندان وارد آمده بود، اعتراض کنند و دیگر هیچ منظوری نداشتند. عده ای دیگر پریتموس میخواستند و این عده البته اکثریت را تشکیل میدادند. دست رشتی ها میخواستند که مرخص شوند.

آنها ادعا میکردند که ما بزرگواران نداریم و پرونده ما طبق مدارک قانونی قابل تعقیب نیست. و چون شهر باقی بدون هیچگونه دلیل قانونی ما

را بازداشت کرده است، باید ما را مرخص کند. عده ای از زندانیان سیاسی قدیمی تقاضا داشتند که با آنها اجازه ملاقات با خانواده هایشان داده شود. دسته پنجاه و سه نفر کتاب و پریتموس میخواستند و توقع داشتند که رئیس زندان از ملکی معذرت بخواهد و او را از زندان قصر انتقال دهد. این اختلاف منافع یکی از دلائل عیده عدم موفقیت ما در این مبارزه بشمار میرود.

مهمترین دلیل شکست مادر این مبارزه این بود که ما قدرت و درعین حال ضعف حکومت رضاخان را در نظر نگرفته بودیم. حکومت رضاخان در آن اوان در حال نزع بود و مانع داشتیم که چگونه بیچار در حال دست و پا میزند. حکومت رضاخان در آن دوران برای حفظ حیات خود از هیچگونه جنایتی رو بر گردان نبود و اگر تمام ما نیز در زندان میزدیم، ابدأ درش تاثیری نداشت. علاوه صحیح است که مبارزه بالذاته مقدس و مفید است ولی اهمیت مبارزه و ارزش آن وابسته به نتیجه ایست که از مبارزه گرفته میشود. منظور ما فقط مبارزه با زندان و دوره سیاه نبود، ما قصد داشتیم که جان خود را نیز از این مهلکه نجات دهیم و قدرت خود را برای روزهای مفید تری ذخیره کنیم. زیرا ما که در زندان اسیر بودیم، البته نمیتوانستیم با فدا کردن جان خود نیز حکومت رضاخان را از پا در آوریم.

پس برای این اگر قدرت دولت را در نظر گرفته بودیم، بیشتر سیاست در مبارزه خود بخرج میدادیم. ما بیهیچوجه حاضر بنذاکره نشدیم. واقعا مذاکره با مدعی العموم چه فائده داشت؟ مگر مدعی العموم با رئیس زندان فرق داشت؟ هر دو آنها دست نشانده و غلام حلقه بگوش رئیس شهربانی بودند. در اینصورت اگر ما پیشنهاد رئیس زندان را قبول کرده و با او مذاکره میکردیم شاید نتیجه می گرفتیم و ملکی را از زندان موقت بزندان قصر انتقال میدادند و این خود موفقیتی بود. عده خطای ما بعقیده من شاید همین بود که از مذاکره با رئیس زندان سر باز زدیم و این فرصت را از دست دادیم.

با وجود تمام این مراتب این شکست برای ما درس بزرگی بود و اغلب یاران ما از همین مبارزه نتایجی را که من در بالا ذکر کردم گرفته اند. ما فهمیدیم که هنوز ضعیف هستیم و باید خود را قوی تر و مجهز تر کنیم و از همانوقت تصمیم دانسته ای گرفتیم که مبارزه را در پنهان ادامه دهیم و خود را برای نبرد قطعی که سر نوشت ملت ایران وابسته بآن است آماده کنیم.

معهذا باین نکته نیز باید اشاره شود که هنوز ما بین پنجاه و سه نفر سر این اعتصاب گرسنگی بحث وجدال باقی است .

هنوز عده ای معتقدند که اگر نقرات کریدر هفت اعتصاب را شکسته بودند موفقیت نصیب ما میشد ، در صورتیکه مخالفین معتقدند که مادر اثر اشتباهاتیکه در این اعتصاب کردیم ، دکتر ارانی را از دست دادیم و اگر این مبارزه با آن اوضاع و احوال ادامه مییافت از حکومت بعید نبود که دو سه نفر دیگر از ما را قربانی کند و آیا نتیجه ای که ما می گرفتیم باندازه این قربانیها ارزش داشت یا خیر .

در هر صورت همین بحث وجدال است که ما را زنده نگاه داشته است ، ولی از نظر عمومی و اجتماعی اعتصاب گرسنگی زندانیان سیاسی در زندان قصر که در آن دسته پنجاه و سه نفر نیز شرکت داشتند بار دیگر ثابت کرد که در ملت ایران نیز اشخاص فداکار و از خود گذشته وجود دارند و زجر و شکنجه های اداره سیاسی و انژ کسیون و غذای مسموم حکومت رضاخان نیز نتوانسته است این روح را در ملت ایران بکشد و در این ملت نیز مانده ملت هساروح شهامت و دلیری زنده است .

من در هر مورد این مطلب را تکرار میکنم . زیرا این دروغ که ملت ایران دیگر فاسد شده و از آن هیچ کاری بر نمی آید بزرگترین سلاجی است که طبقه حاکمه و بیگانگان دشمن ایران بزبان طبقات زحمتکش و ستمدیده ایران بکار میبرند و هر ایرانی با شرافتی موظف است که جداً با آن مبارز کند .

## ۱۹ - روزنامه

همینکه ما بی بردیم که مبارزه علنی با زندان و عمال دورسیاه منتج به نتیجه ای نخواهد شد ، تصمیم گرفتیم که در پنهان خود را برای چنگ سختی که در پیش داشتیم آماده کنیم . در این صورت لازم و ضروری بود که فرد فرد ما خود را فکراً و اخلاقاً و روحاً آماده کنند .

یکی از مهمترین وسائل برای تقویت روحیه افراد اطلاع از وقایعی بود که در دنیا رخ میداد . حوادثی از قبیل الحاق اطریش به آلمان هیتلری و قرار داد مونیخ و انحلال دولت چکوسلواکی و زمزمه محافل آلمان درباره دالان لهستان و دانتزیک از یک طرف و قرارداد اتفاق انگلیس و فرانسه و پیشنهاد روزولت به هیتلر و مذاکرات نمایندگان انگلیس و فرانسه در مسکو و بالاخره حمله آلمان به لهستان و آغاز چنگ و قیامی بودند که کاملاً با سر نوشت ایران و سر نوشت ما ارتباط مستقیم داشتند .

بنابر این برای ما لازم بود که بهر قیمتی شده روزنامه بدست آوریم و از این اطلاعات برای خود کسب قدرت و نیرو کنیم . سابقاً در زندان روزنامه آزاد بود ، اما بعداً بنا به دستور اکید رضاخان ورود آن بزندان قدغن گردید . و علت آن چنین بوده است :

یکی از مختلسین و دزدان محترم را چندی در کریدر هفت زندان قصر حبس کرده بودند و چون زندانیان سیاسی بلا تکلیف قدیمی احترام این دزد محترم را چنانکه باید و شاید رعایت نکرده و حتی از او دوری گزیده بودند ، این مرد پس از رهائی از زندان برای تحکیم موقعیت خود گزارشی به رضاخان داده بود که زندانیان سیاسی در اثر خواندن روزنامه ها بی بحث و مذاکره پرداخته و اخبار را

بمنفع خود تفسیر کرده و از آن نشایچی میگیرند که لطمه به تخت و تاج اعلیحضرت همایونی شاهنشاهی ارواحفداه وارد میآورد. اعلیحضرت همایونی شاهنشاهی ارواحفداه نیز فوری دستور اکید صادر فرمودند که دیگر روزنامه بزدان وارد نشود. ولی با این اقدام راه عاندی هنگفتی برای زندانبانان باز شد و هر روز مبالغی از جیب زندانیان سیاسی فقیر و بیچاره بجیب زندانبانان سیر میکرد، نرخ روزنامه در زندان قصر بتفاوت از ۵ قران تا یکتومان بوده و در روزهای اخیر ما برای یکنصف روزنامه یعنی فقط نیم ورقی که حاوی اخبار خارجه بوده است، حتی ۱۵ قران هم داده ایم.

معمداً در سالهای اول گرفتاری ما تهیه روزنامه در زندان چندان مشکل نبود، زیرا بختیاریها که از اوضاع و احوال زندان قصر اطلاع داشتند، با صافی میتوانستند روزنامه بدست آورند و چون کریدر آن هتا، یعنی کریدر هشتاد و همسایگی کریدر هفت بود، روزنامه را پس از قرائت و مطالعه بنامیدادند.

تهیه روزنامه برای اینها از این نظر سهل بود که آنها مانند زندانیان سیاسی معدود نبودند و با مأمورین زندان بیشتر ارتباط داشته و گذشته از این پول بیشتری در اختیار داشتند.

ما روزنامه را از آنها میگرفتم و چند نفر با هم دسته ای تشکیل داده، در یک سلول جمع میشدیم و آنرا میخواندیم. سپس گاهی عین آنرا بکریدر دیگری فرستاده و با آنکه اخبار آنرا شفاهاً بر فقای کریدرهای دیگر میرساندیم.

این ترتیب بطور ناگهانی بر هم خورد و علت آن واقعه ذیل است: سابقاً روزهای دوشنبه سرهنگ ن - د رئیس زندان شخصاً کریدرها را بازدید میکرد. این تفتیش در آن دوران که سرهنگ ن - د هنوز بمقام الوهیت زندان ارتقاء نیافته بود بدون تشریفات انجام میگرفت.

زندانیان هر کدام در سلولهای خود نشسته و یاد حیاطها گردش میکردند. بعداً این ترتیب بنظر سرهنگ ن - د موهن آمد. اول قرار شد که هیچ کس در اطاقها نماند و همه در حیاطها باشند و روز دوشنبه که بعداً تغییر کرد و روز پنجشنبه شد، روز نظافت که واقماً روز کثافت بود، گردد. تمام اطاقها خالی از اناتیه زندانیان شود، یک روز دوشنبه دو نفر از دسته پنجاه و سه نفر در کریدر هفت روی تخت خوابهای خود خوابیده و مشغول خواندن روزنامه بودند. سرهنگ ن - د از سوراخ در اطاقها بانها نگاه کرد و دید که مشغول خواندن

روزنامه اند. با همین اتفاق فقط کسی که در زندان بوده است، میتواند پی ببرد. مثل اینست که در کشور ایران شخص دیکتاتور بنچشم خود ببیند که چندین کارخانه اسلحه سازی بطور قاچاق شب و روز توپ و تانک بزیان او میسازند. ن - د از این مشاهده وحشت کرد. او خیال میکرد که در حکومت او در زندان کسی جرأت نخواهد کرد روزنامه قاچاق کند، ولی وقتی مشاهده کرد که علناً روزنامه میخوانند، از خود پرسید که چقدر روزنامه در زندان باید باشد که اینجامیتوانند علناً بخوانند آن بپردازند.

سخت گیریهای غریب و عجیبی شروع شد. درهای آهنین کریدرها را که تا بحال اغلب باز بود، قفل کردند، هیچکس حق نداشت وارد کریدر شده و از آن خارج گردد، مگر آنکه از وکیل هشت اجازه داشته باشد. هر وقت کسی از کریدر خارج میشد، فوری پشت سر او در را قفل میکردند. این طرز بطور معمول مراعات میشد، ولی کدام آژان و خلیفه شناسی حاضر بود همیشه وظیفه خود را انجام دهد. دو نفر رفیقی را که نزد آنها روزنامه یافته بودند، بسلول افرادی تاریک بردند و آنها را قریب ده روز در مجرد تاریک نگاهداشتند ولی آنها بروز ندارند که روزنامه را از کجا بدست آورده اند.

غده ای از زندانیان سیاسی را استنطاق کردند. باز هم معلوم نشد که روزنامه از کجا بدست آمده است. از آن دو نفری که ده روز در حبس تاریک مانده بودند، یکی گفت که روزنامه را زیر دوشك خود پیدا کرده و نمیداند کی آنرا آنجا گذاشته است، دیگری بکلی اظهار بی اطلاعی کرد و اظهار داشت که روزنامه را دست رفیق خود دیده است ولی عادت ندارد بپرسد که از کجا بدست آورده است. بالاخره زندان نتوانست بفهمد که زندانیان سیاسی از چه راه این روزنامه را بدست آورده اند. ظاهراً يك مطلب مسلم بود که از زندانیان کسی بخارج زندان نرفته بود. بنابراین یکی از مأمورین زندان میبایستی روزنامه را بداخل زندان آورده باشد.

این واقعه در کلیه زندانیان سیاسی و مأمورین زندان و بختیاریها تاثیر بسزائی کرد. آنها متوجه شدند که این اشخاص آدم های معلمنی هستند. بنابراین اطمینان مأمورین زندان بدسته پنجاه و سه نفر که اگر کسی برای آنها شنی قاچاقی بیاورد میتواند دقیقین داشته باشد که افراد پنجاه و سه نفر آنها